

پادشاهی خسروپرویز

بخش ۱ - پادشاهی خسروپرویز سی و هشت سال بود



ویکی‌شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

فگندند مردی سبک بر دو اسب	چو گسته‌م و بندوی به آذر گشسب
از ایران به آگاهی نو شود	که در شب بنزدیک خسرو شود
گذشته شبی تیره از ماه نو	فرستاده آمد بر شاه نو
جوان شد چو برگ گل شنبلید	ز آشوب بغداد گفت آنچه دید
به تیزی ز بی‌دانشی بگذرد	چنین گفت هر کو ز راه خرد
شود زندگانش ناسودمند	نترسد ز کردار چرخ بلند
خور و خواب در آتش آمد مرا	گر این بد که گفتم خوش آمد مرا
از ایران نکردم سرای نشست	و لیکن پدر چون به خون آخت دست
سخن هرچ گوید نیوشنده‌ام	هم او را کنون چون یکی بنده‌ام
بکردار آتش بیامد ز راه	هم اندر زمان داغ‌دل با سپاه
همی رفت با نامور خیل خیل	سپاهی بد از بردع و اردبیل
همی تاخت چون باد با پور شاه	از ارمینیه نیز چندی سپاه
که آمد خریدار تخت مهی	چو آمد به بغداد زو آگهی
جهانجوی از آرامشان کام یافت	همه شهر ز آگاهی آرام یافت
کسی را که از مهتری بود بهر	پذیره شدندش بزرگان شهر
همان طوق زرین و پر مایه تاج	نهادند بر پیشگه تخت عاج
بنزد پدر رفت با باد سرد	به شهر اندرون رفت خسرو به درد
که هرگز نیاساید از کار کرد	چه جوییم زین گنبد تیزگرد

یکی را به دریا به ماهی دهد	یکی را همی تاج شاهی دهد
نه آرام و خواب و نه جای نهفت	یکی را برهنه سر و پای و سفت
بپوشد بدیبا و خَزّ و حریر	یکی را دهد توشه شهد و شیر
به تارك به دام هلاك اندرند	سرانجام هر دو بخاك اندرند
ندیدی ز گیتی چنین گرم و سرد	اگر خود نزادی خردمند مرد
اگر که بدی مرد اگر مه بدی	ندیدی جهان از بنه به بدی
بخواننده آگاهی نو بریم	کنون رنج در کار خسرو بریم

پادشاهی خسرو پرویز

بخش ۲ - بر تخت نشستن خسرو



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

چو خسرو نشست از بر تخت زر	برفتند هر کس که بودش هنر
گرانمایگان را همه خواندند	بر آن تاج نو گوهر افشاندند
به موبد چنین گفت کاین تاج و تخت	نیابد مگر مردم نیک بخت
مبادا مرا پیشه جز راستی	که بیدادی آرد همه کاستی
ابا هر کسی رای ما آشتیست	ز پیکار کردن سر ما تهیست
ز یزدان پذیرفتم این تخت نو	همین روشن و مایه ور بخت نو
شما نیز دلها بفرمان دهید	به هر کار بر ما سپاسی نهید
از آزرده مردم پارسا	و دیگر کشیدن سر از پادشا
سوم دور بودن ز چیز کسان	که دودش بود سوی آن کس رسان
که درگاه و بی‌گه کسی را بسوخت	به بی مایه چیزی دلش برفروخت
دگر هرچ در مردمی در خورد	مر آن را پذیرنده باشد خرد
نباشد مرا با کسی داوری	اگر تاج جوید گر انگشتری
کرا گوهر تن بود با نژاد	نگوید سخن با کسی جز به داد
نباشد شما را جز از ایمنی	نیازد بکردار آهرمنی
هر آن کس که بشنید گفتار شاه	همی آفرین خواند بر تاج و گاه
برفتند شاد از بر تخت او	بسی آفرین بود بر بخت او
سپهد فرود آمد از تخت شاد	همه شب ز هرمز همی کرد یاد

پادشاهی خسرو پرویز

بخش ۳ - پوزش پدر خواستن خسرو



ویکی‌شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

بگوش آمد از دور بانگ خروس	چو پنهان شد آن چادر آبنوس
نهانش پر از درد و خسته جگر	جهانگیر شد تا به نزد پدر
همی بود پیشش زمانی دراز	چو دیدش بنالید و بردش نماز
ز نوشین روان در جهان یادگار	بدو گفت کای شاه نابختیار
بسوزن نخستی سرانگشت تو	تو دانی که گر بودمی پشت تو
غم آمد ترا دل پر از خون مرا	نگر تا چه فرمایی اکنون مرا
یکی بندهام پاسبان سرت	گر ایدونک فرمان دهی بر درت
ببرم سر خویش در پیش شاه	نجویم کلاه و نخواهم سپاه
همین روز سختی ز من بگذرد	بدو گفت هر مزد ای پر خرد
برین بر فزونی نخواهیم نیز	مرا نزد تو آرزو بد سه چیز
کنی گوش ما را به آواز شاد	یکی آنک شبگیر هر بامداد
که از رزم دیرینه دارد نشان	و دیگر سواری ز گردنکشان
سخن گوید و کرده باشد شکار	بر من فرستی که از کار زار
که از شهر یاران گزارد سخن	دگر آنک داننده مرد کهن
بدان درد و سختی سر آرد مرا	نوشته یکی دفتر آرد مرا
پرستنده و ناهمال تواند	سیم آرزوی آنک خال تواند
بریشان برانی برین سوک خشم	نبینند زین پس جهان را به چشم
مباد آنک بر چشم تو سوکوار	بدو گفت خسرو که ای شهریار

نباشد و گر چه بود در نهان	که بد خواه تو دور باد از جهان
و لیکن نگه کن به روشن روان	که بهرام چوبینه شد پهلوان
سپاهست با او فزون از شمار	سواران و گردان خنجرگزار
اگر ما به گسته‌م یازیم دست	به گیتی نیابیم جای نشست
دگر آنک باشد دبیر کهن	که بر شاه خواند گذشته سخن
سواری که پرورده باشد به رزم	بداند همان نیز آیین بزم
ازین هر زمان نو فرستم یکی	تو با درد پژمان مباش اندکی
مدان این ز گسته‌م کاین ایزدیست	ز گفتار و کردار نابخردیست
دل تو بدین درد خرسند باد	همان با خرد نیز پیوند باد
بگفت این و گریان بیامد ز پیش	نکرد آشکارا به کس راز خویش
پسر مهربان تر بد از شهریار	بدین داستان زد یکی هوشیار
که یار زبان چرب و شیرین سخن	به از پیر نستوه گشته کهن
هنرمند گر مردم بی‌هنر	به فرجام هم خاک دارد بیر

پادشاهی خسرو پرویز

بخش ۴ - آگاهی شدن بهرام چوبینه از کور شدن هرمزد و سپاه کشیدن به جنگ خسرو



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

چه آمد بران نامور شهریار	چو بشنید بهرام کز روزگار
بمرد آن چراغ دو نرگس بیاغ	نهادند بر چشم روشنش داغ
بپا اندر آمد سر و بخت اوی	پسر بر نشست از بر تخت اوی
به پژمرد و اندیشه اندر گرفت	ازان ماند بهرام اندر شگفت
درفش بزرگی به هامون برند	بفرمود تا کوس بیرون برند
به پیکار خسرو میان را بیست	بنه بر نهاد و سپه برنشست
همی راند گستاخ تا نهروان	سپاهی بکردار کوه روان
غمی گشت زان تیز بازار اوی	چو آگاه شد خسرو از کار اوی
که تا باز جویند کار جهان	فرستاد بیدار کارآگهان
ز لشکر همی کرد باید درست	بکار آگهان گفت راز از نخست
و گر گردد این کار ما با درنگ	که با او یکی اند لشکر به جنگ
بود بیشتر گر میان سپاه	دگر آنک بهرام در قبلگاه
برفتن کند هیچ رای شکار	چگونه نشیند به هنگام بار
نبود آگه از کار و ز لشکرش	برفتند کارآگهان از درش
نهانی بر او فراز آمدند	چو رفتند و دیدند و باز آمدند
اگر نامدارست و گر کودکیست	که لشکر بهر کار با او یکیست
بود يك زمان در میان سپاه	هرانگه که لشکر براند به راه
گهی بر چپ و گاه سوی بنه	زمانی شود بر سوی میمنه

همه مردم خویش دارد به راز	به بیگانگانشان نیاید نیاز
بکردار شاهان نشیند به بار	همان در در و دشت جوید شکار
جز از رزم شاهان نراند همی	همه دفتر دمنه خواند همی
چنین گفت خسرو به دستور خویش	که کاری درازست ما را ببیش
چو بهرام بر دشمن اسپ افکند	به دریا دل اژدها بشکند
دگر آنک آیین شاهنشهان	بیاموخت از شهریار جهان
سیم کش کلیله است و دمنه وزیر	چون او رای زن کس ندارد دبیر
ازان پس به بندوی و گستهم گفت	که ما با غم و رنج گشتیم جفت
چو گردوی و شاپور و چون اندیان	سپهدار ارمینیۀ رادمان
نشستند با شاه ایران به راز	بزرگان فرزانهٔ رزمساز
چنین گفت خسرو بدان مهتران	که ای سرفرازان و جنگ آوران
هر آن مغز کو را خرد روشنت	ز دانش یکی بر تنش جوشنت
کس آن را نبرد مگر تیغ مرگ	شود موم ازان زخم پولاد ترگ
کنون من به سال از شما کهترم	به رای جوانی جهان نسپرم
بگوئید تا چارهٔ کار چیست	بران خستگیها پر آزار کیست
بدو گفت موبد انوشه بدی	همه مغز را فرّ و توشه بدی
چو پیدا شد این راز گردنده دهر	خرد را ببخشید بر چار بهر
چو نیمی ازو بهره پادشاست	که فرّ و خرد پادشا را سزاست
دگر بهرهٔ مردم پارسا	سدیگر پرستندهٔ پادشا
چو نزدیک باشد به شاه جهان	خرد خویشان زو ندارد نهان
کنون از خرد پاره‌یی ماند خرد	که دانا ورا بهر دهقان شمرد
خرد نیست با مردم ناسپاس	نه آن را که او نیست یزدان شناس
اگر بشنود شهریار این سخن	که گفتست بیدار مرد کهن

بدو گفت شاه این سخن گر به زر	نویسم جز این نیست آیین و فرّ
سخن گفتن موبدان گوهرست	مرا در دل اندیشه دیگرت
که چون این دو لشکر برابر شود	سر نیزه‌ها بر دو پیکر شود
نباشد مرا ننگ کز قلبگاه	برانم شوم پیش او بی‌سپاه
بخوانم به آواز بهرام را	سپهدار بدنام خودکام را
یکی ز آشتی روی بنمایش	نوازش بسیار و بستایمیش
اگر خود پذیرد سخن به بود	که چون او بدرگاه بر که بود
وگر جنگ جوید منم جنگ جوی	سپه را به روی اندر آریم روی
همه کاردانان بدین داستان	کجا گفت گشتند همداستان
بزرگان برو آفرین خواندند	ورا شهریار زمین خواندند
همی گفت هر کس که ای شهریار	ز تو دور بادا بد روزگار
ترا باد پیروزی و فرهی	بزرگی و دیهیم شاهنشهی
چنین گفت خسرو که این باد و بس	شکست و جدایی مبیناد کس
سپه را ز بغداد بیرون کشید	سراپرده نو به هامون کشید
دو لشکر چو تنگ اندر آمد به راه	ازان رو سپهد وزین روی شاه
چو شمع جهان شد به خم اندرون	بیفشاند زلف شب تیره‌گون
طلایه بیامد ز هر دو سپاه	که دارد ز بدخواه خود را نگاه
چو از خنجر روز بگریخت شب	همی تاخت سوزان دل و خشک لب
تبیره بر آمد ز هر دو سرای	بدان رزم خورشید بد رهنمای
به گسته‌م و بندوی فرمود شاه	که تا بر نهادند ز آهن کلاه
چنین با بزرگان روشن روان	همی راند تا چشمه نهران
طلایه به بهرام شد ناگزیر	که آمد سپه بر دو پرتاب تیر
چو بشنید بهرام لشکر براند	جهان دیدگان را بر خویش خواند

نشست از بر ابلق مشك دم	خنيده سر افراز رويينه سم
سليحش يكي هندوي تيغ بود	كه در زخم چون آتش ميغ بود
چو برق درفشان همي راند اسپ	بدست چپش ريمن آذرگشسب
چو آيين گشسب و يلان سينه نيز	برفتند پر كينه و پر ستيز
سه ترك دلاور ز خاقانيان	بران كين بهرام بسته ميان
پذيرفته هر سه كه چون روي شاه	بيبينم دور از ميان سپاه
اگر بسته گر كشته او را برت	بياريم و آسوده شد لشكرت
زيك روي خسرو دگر پهلوان	ميان اندرون نهروان روان
نظاره بران از دو رويه سپاه	كه تا پهلوان چون رود نزد شاه □

پادشاهی خسروپرویز

بخش ۵ - رسیدن خسروپرویز با بهرام چوبینه به همدیگر



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

رسیدند بهرام و خسرو بهم	گشاده یکی روی و دیگر دژم
نشسته جهاندار بر خنگ عاج	فریدون یل بود با فرّ و تاج
ز دیبای زربفت چینی قبای	چو گردوی پیش اندرون رهنمای
چو بندوی و گسته‌م بر دست شاه	چو خَرّاد برزین زَرّین کلاه
همه غرقه در آهن و سیم و زر	نه یاقوت پیدا نه زَرّین کمر
چو بهرام روی شهنشاه دید	شد از خشم رنگ رخس ناپدید
ازان پس چنین گفت با سرکشان	که این روسپی زاده بدنشان
ز پستی و کندی به مردی رسید	توانگر شد و رزمگه برکشید
بیاموخت آیین شاهنشهان	بزودی سر آرم بدو بر جهان
بینید لشکرش را سر بسر	که تا کیست زیشان یکی نامور
سواری نبینم همی رزم جوی	که با من به روی اندر آرند روی
بیند کنون کار مردان مرد	تگ اسپ و شمشیر و گرز نبرد
همان زخم گوپال و باران تیر	خروش یلان بر ده و دار و گیر
ندارد به آوردگه پیل پای	چو من با سپاه اندر آیم ز جای
ز آواز من کوه ریزان شود	هژبر دلاور گریزان شود
به خنجر بدربیا بر افسون کنیم	بیابان سراسر پر از خون کنیم
بگفت و بر انگیخت ابلق ز جای	تو گفתי شد آن باره پَرّان همای
یکی تنگ آوردگاهی گرفت	بدو مانده بد لشکر اندر شگفت

همی بود بر پیش فرخ جوان	ز آوردگه شد سوی نهروان
همه بسته بر جنگ خسرو میان	تنی چند با او ز ایرانیان
ز بهرام چوبین که دارد نشان	چنین گفت خسرو که ای سرکشان
نگه کن بران مرد ابلق میان سپاه	بدو گفت گردوی کای شهریار
همی راند ابلق میان سپاه	قبایش سپید و حمایل سیاه
بدانستش آغاز و فرجام را	جهاندار چون دید بهرام را
نشسته بران ابلق سرفراز	چنین گفت کان دودگون دراز
نبردست هرگز بنیکی گمان	بدو گفت گردوی کآری همان
بپرسی سخن پاسخ آرد درشت	چنین گفت کز پهلو کوژ پشت
دل آگنده دارد تو گویی بخشم	همان خوک بینی و خوابیده چشم
کجا در جهان دشمن ایزدست	بدیده ندیدی مر او را بدست
نیابد کس او را به فرمانبری	نبینم همی در سرش کهتری
که بگشایم این داستان از نهفت	ازان پس به بندوی و گسته گفت
تو بار گران را به نزد خر آر	که گر خر نیاید بنزدیک بار
کجا بیند او راه گیهان خدیو	چو بفریفت چوبینه را نره دیو
نیایدش کار بزرگان پسند	هر آن دل که از آرز شد دردمند
بدلش اندرون داد را جای نیست	جز از جنگ چوبینه را رای نیست
نگه کرد باید ز سر تا به بن	چو بر جنگ رفتن بسی شد سخن
بدان سر دگر لشکر افروز کیست	که داند که در جنگ پیروز کیست
به پرخاش بهرام یل مهتری	برین گونه آراسته لشکری
سپاهی بکردار درنده گرگ	دژاگاه مردی چو دیو سترگ
نباشد مرا ننگ زین داستان	گر ایدونک باشیم همداستان
ازان به که در جنگ سستی کنم	بپرسش یکی پیش دستی کنم

نو آیین بدیهاش گردد کهن	اگر زو بر اندازه یابم سخن
سپاسی ز دادن بدو بر نهم	ز گیتی یکی گوشه او را دهم
برین رزمگه جستن آهنگ ما	همه آشتی گردد این جنگ ما
خرد بی‌گمان تاج بندی بود	مرا ز آشتی سودمندی بود
ازو شاد باشد دل پارسا	چو بازارگانی کند پادشا
انوشه بدی تا بود روزگار	بدو گفت گستم کای شهریار
تو داناتری هرچ باید بکن	همی گوهر افشانی اندر سخن
تو پر مغزی و او پر از باد سر	تو پر دادی و بنده بیدادگر
خرامان بیامد پیش سپاه	چو بشنید خسرو بیمود راه
همی جست هنگامه رزم سور	بپرسید بهرام یل را ز دور
چگونست کارت بدشت نبرد	به بهرام گفت ای سرافراز مرد
همان تخت و دیهیم را مایه‌ای	تو درگاه را همچو پیرایه‌ای
چو شمع درخشنده هنگام بزم	ستون سپاهی به هنگام رزم
مداراد دارنده باز از تو دست	جهانجوی گردی و یزدان پرست
بخوبی بسیجیده کار ترا	سگالیده‌ام روزگار ترا
ز دیدار تو رامش جان کنم	ترا با سپاه تو مهمان کنم
کنم آفریننده را بر تو یاد	سپهدار ایران‌ت خوانم به داد
عنان باره تیز تگ را سپرد	سخنهایش بشنید بهرام گرد
همی بود پیشش زمانی دراز	هم از پشت آن باره بردش نماز
که من خرمم شاد و به روزگار	چنین داد پاسخ مر ابلق سوار
نه بیداد دانی ز شاهی نه داد	ترا روزگار بزرگی مباد
ورا مرد بدبخت یاری کند	الان شاه چون شهریاری کند
بنوی کمندیت مالیده‌ام	ترا روزگاری سگالیده‌ام

بزودی یکی دار سازم بلند	دو دستت بیندم به خم کمند
بیاویزمت زان سزاوار دار	ببینی ز من تلخی روزگار
چو خسرو ز بهرام پاسخ شنید	به رخساره شد چون گل شنبلید
چنین داد پاسخ که ای ناسپاس	نگوید چنین مرد یزدان شناس
چو مهمان بخوان تو آید ز دور	تو دشنام سازی به هنگام سور
نه آیین شاهان بود زین نشان	نه آن سواران گردنکشان
نه تازی چنین کرد و نه پارسی	اگر بشمری سال صد بار سی
ازین ننگ دارد خردمند مرد	بگرد در ناسپاسی مگرد
چو مهمانت آواز فرخ دهد	برین گونه بر دیو پاسخ دهد
بترسم که روز بد آیدت پیش	که سرگشته بینمت بر رای خویش
ترا چاره بر دست آن پادشاست	که زنده ست جاوید و فرمانرواست
گنهار یزدانی و ناسپاس	تن اندر نکوهش دل اندر هراس
مرا چون الان شاه خوانی همی	ز گوهر بیک شوم دانی همی
مگر ناسزایم به شاهنشهی	نه زیباست بر من کلاه مهی
چو کسری نیا و چو هرمز پدر	کرا دانی از من سزاوارتر
ورا گفت بهرام کای بد نشان	بگفتار و کردار چون بیهشان
نخستین ز مهمان گشادی سخن	سرشتت بد و داستانت کهن
ترا با سخنهای شاهان چه کار	نه فرزانه مردی نه جنگی سوار
الان شاه بودی کنون کهتری	هم از بنده بندگان کمتری
گنه کارتر کس توی در جهان	نه شاهی نه زیباسری از مهان
بشاهی مرا خواندند آفرین	نمانم که پی بر نهی بر زمین
دگر آنک گفتی که بد اختری	نزبید ترا شاهی و مهتری
ازان گفتم ای ناسزاوار شاه	که هرگز مبادی تو در پیش گاه

بکوشند و بیخت ز بن بر کنند	که ایرانیان بر تو بر دشمنند
سپارند پس استخوانت بسگ	بدژند بر تن بر پوست و رگ
چرا گشته‌ای تند و برتر منش	بدو گفت خسرو که ای بد کنش
ترا نه در آغاز بود این سرشت	که آهوست بر مرد گفتار زشت
خنك نامور کو خرد پرورد	ز مغز تو بگسست روشن خرد
زبانش بگفتار گردد دراز	هر آن دیو کاید زمانش فراز
به تندی تبه گردد و ناتوان	نخواهم که چون تو یکی پهلوان
نجوشی و بر تیزی افسون کنی	سزد گر ز دل خشم بیرون کنی
خرد را بدین یاد بنیاد کن	ز دارنده دادگر یاد کن
که گر بنگری برتر از بیستون	یکی کوه داری بزیر اندرون
مغیلان بی‌بر به بار آمدی	گر از تو یکی شهریار آمدی
بینیم تا رای یزدان بچیست	ترا دل پر اندیشه مهتریست
ترا با چنین کیش آهرمنی	ندانم که آمختت این بدتنی
بگفتار مرگ تو جوید همی	هران کاین سخن با تو گوید همی
ز سر بر گرفت آن بها گیر تاج	بگفت و فرود آمد از خنگ عاج
ز یزدان دلش پر ز امید کرد	بنالید و سر سوی خورشید کرد
درخت امید از تو آید به بر	چنین گفت کای روشن دادگر
کزین ننگ بر تاج باید گریست	تو دانی که بر پیش این بنده کیست
همی گفت با داور پاك راز	و زان جا سبک شد به جای نماز
بخواهد شدن تا نبندم میان	گر این پادشاهی ز تخم کیان
نخواهم خورش جز ز شیر دده	پرستنده باشم به آتشکده
بگاه پرستش بپوشم گلیم	ندارم به گنج اندرون زرّ و سیم
پرستنده و ایمن و داد و راست	گر ایدونك این پادشاهی مراست

تو پیروز گردان سپاه مرا	به بنده مده تاج و گاه مرا
اگر کام دل یابم این تاج و اسپ	بیارم دمان پیش آذر گشسب
همین یاره و طوق و این گوشوار	همین جامه زرّ گوهر نگار
همان نیز ده بدره دینار زرد	فشانم برین گنبد لاژورد
پرستندگان را دهم ده هزار	درم چون شوم بر جهان شهریار
ز بهرامیان هرک گردد اسیر	بپیش من آرد کسی دستگیر
پرستنده فرخ آتش کنم	دل موبد و هیربد خوش کنم
بگفت این و ز خاک بر پای خاست	ستمدیده گوینده‌ای بود راست
ز جای نیایش بیامد چو گرد	به بهرام چوبینه آواز کرد
که ای دوزخی بنده دیونر	خرد دور و دور از تو آیین و فر
ستمگاره دیویست با خشم و زور	کزین گونه چشم ترا کرد کور
بجای خرد خشم و کین یافتی	ز دیوان کنون آفرین یافتی
ترا خارستان شارستانی نمود	یکی دوزخی بوستانی نمود
چراغ خرد پیش چشمت بمرد	ز جان و دلت روشنایی ببرد
نبودست جز جادوی پر فریب	که اندر بلندی نمودت نشیب
بشاخی همی یازی امروز دست	که برگش بود زهر و بارش کبست
نجستست هرگز تبار تو این	نباشد بجوینده بر آفرین
ترا ایزد این فرّ و برزت نداد	نیاری ز گرگین میلاد یاد
ایا مرد بدبخت و بیدادگر	به نابودنیها گمانی مبر
که خرچنگ را نیست پر عقاب	نپرّد عقاب از بر آفتاب
به یزدان پاك و به تخت و کلاه	که گر من بیابم ترا بی سپاه
اگر برزنم بر تو بر باد سرد	ندارمت رنجه ز گرد نبرد
سخنها شنیدیم چندی درشت	به پیروزگر باز هشتیم پشت

مبادا که در زیر دستی زیم	اگر من سزاوار شاهی نیم
که ای بی‌خرد ریمن دیو ساز	چنین پاسخش داد بهرام باز
که هرگز نزد بر کسی باد سرد	پدرت آن جهاندار دین دوست مرد
بخواری ز تخت اندر انداختی	چنو مرد را ارج نشناختی
خردمند و بیدار خواهی بدن	پس او جهاندار خواهی بدن
نبینی ز نیکی دهش جز بدی	تو ناپاکی و دشمن ایزدی
زمان و زمین زو بفریاد بود	گر ایدونک هر مزد بیداد بود
به ایران و توران شده پادشا	تو فرزند او بی نباشد سزا
یکی دخمه‌یی بس که دوری ز بخت	ترا زندگانی نباید نه تخت
دگر کاندرا ایران منم شهریار	هم ان کین هرمز کنم خواستار
که از راستان گشت همداستان	کنون تازه کن بر من این داستان
کسی کو نهد نیز فرمان دهی	که تو داغ بر چشم شاهان نهی
ز خورشید تا برج ماهی مراسم	ازان پس بیابی که شاهی مراسم
که باشد بدر پدر بنده شاد	بدو گفت خسرو که هرگز مباد
سخن بر سخن چند باید فزود	نوشته چنین بود و بود آنچه بود
که گر مرگت آید نیابی کفن	تو شاهی همی سازی از خویشتن
یکی خسروی بآرزو و نارسان	بدین اسپ و برگستوان کسان
یکی شهریاری میان پر ز باد	نه خان و نه مان و نه بوم و نژاد
نگیری بر تخت شاهی فروغ	بدین لشکر و چیز و نامی دروغ
جهانجوی و با گرزهای گران	ز تو پیش بودند کنداوران
نه اندر خور تخت و افسر بدند	نجستند شاهی که کهتر بدند
همی آب خشم اندر آری به چشم	همی هر زمان سر فرازی به خشم
زمانه بخشم آردت هر زمان	بجوشد همی بر تنت بدگمان

جهاندار شاهی ز داد آفرید	دگر از هنر و ز نژاد آفرید
بدان کس دهد کو سزاوارتر	خرد دارتر هم بی‌آزارتر
الان شاه ما را پدر کرده بود	کجا بر من از کارت آزرده بود
کنون ایزدم داد شاهنشهی	بزرگی و تخت و کلاه مهی
پذیرفتم این از خدای جهان	شناسنده آشکار و نهان
بدستوری هرمز شهریار	کجا داشت تاج پدر یادگار
از ان نامور پر هنر بخردان	بزرگان و کار آزموده ردان
بدان دین که آورده بود از بهشت	خرد یافته پیر سر زرد هشت
که پیغمبر آمد به لهراسپ داد	پذیرفت زان پس به گشتاسپ داد
هر انکس که ما را نمودست رنج	دگر آنک ازو یافتستیم گنج
همه یک سر اندر پناه مند	اگر دشمن ار نیک خواه مند
همه بر زن و زاده بر پادشا	نخوانیم کس را مگر پارسا
ز شهری که ویران شد اندر جهان	بجایی که درویش باشد نهان
توانگر کنم مرد درویش را	پراگنده و مردم خویش را
همه خارستانها کنم چون بهشت	پر از مردم و چارپایان و کشت
بمانم یکی خوبی اندر جهان	که نامم پس از مرگ نبود نهان
بیاییم و دل را ترازو کنیم	بسنجیم و نیرو به بازو کنیم
چو هرمز جهاندار و باداد بود	زمین و زمانه بدو شاد بود
پسر بی‌گمان از پدر تخت یافت	کلاه و کمر یافت و هم بخت یافت
تو ای پر گناه فریبنده مرد	که جستی نخستین ز هرمز نبرد
نبد هیچ بد جز بفرمان تو	وگر تنبل و مکر و دستان تو
گر ایزد بخواهد من از کین شاه	کنم بر تو خورشید روشن سیاه
کنون تاج را در خور کار کیست	چو من ناسزایم سزاوار کیست

سزا آن بود کز تو شاهی ببرد	بدو گفت بهرام کای مرد گرد
که اشکانیان را بدی دار و گیر	چو از دخت بابک بزاد اردشیر
به نیرو شد و تختش آمد به مشت	نه چون اردشیر اردوان را بکشت
سر تاج ساسانیان سرد گشت	کنون سال چون پانصد بر گذشت
سر و کار با بخت پیروز ماست	کنون تخت و دیهیم را روز ماست
سپاه و کلاه تو و تخت تو	چو بینیم چهر تو و بخت تو
چو آشفته شیری که گردد ژیان	بیازم بدین کار ساسانیان
سر تخت ساسانیان بسپرم	ز دفتر همه نامشان بستم
اگر بشنود مرد داننده راست	بزرگی مر اشکانیان را سزاست
که ای بیهده مرد پیکار جوی	چنین پاسخ آورد خسرو بدوی
بخواهد شدن تو کیی در جهان	اگر پادشاهی ز تخم کیان
دو رویند و ز مردمی بر چیند	همه رازیان از بنه خود کیند
که شد با سپاه سکندر یکی	نخست از ری آمد سپاه اندکی
گرفتند ناگاه تخت کیان	میان را ببستند با رومیان
کزو تیره شد تخم اسفندیار	ز ری بود ناپاکدل ماهیار
به کینه یکایک کمر بر میان	ازان پس ببستند ایرانیان
از ایشان به ایران رسید آن گزند	نیامد جهان آفرین را پسند
نهاد آن زمان داور دستگیر	کلاه کیی بر سر اردشیر
اگر چند بی‌گنج و دینار بود	به تاج کیان او سزاوار بود
سخن گفتن ما همه باد گشت	کنون نام آن نامداران گذشت
جهان را بنوی جهاندار کیست	کنون مهتری را سزاوار کیست
که بیخ کیان را ز بن بر کنم	بدو گفت بهرام جنگی منم
که داننده یاد آرد از باستان	چنین گفت خسرو که آن داستان

که هرگز بنادان و بی‌راه و خُرد	سلیح بزرگی نباید سپرد
که چون باز خواهی نیاید بدست	که دارنده زان چیز گشتست مست
چه گفت آن خردمند شیرین سخن	که گر بی‌بنان را نشانی به بن
بفرجام کار آیدت رنج و درد	بگرد در ناسپاسان مگرد
دلور شدی تیز و برتر منش	ز بد گوهر آمد ترا بد کنش
ترا کرد سالار گردنکشان	شدی مهتر اندر زمین کشان
بران تخت سیمین و آن مهر شاه	سرت مست شد بازگشتی ز راه
کنون نام چوبینه بهرام گشت	همان تخت سیمین ترا دام گشت
بران تخت بر ماه خواهی شدن	سپهبد بدی شاه خواهی شدن
سخن زین نشان مرد دانا نگفت	بر آنم که با دیو گشتی تو جفت
بدو گفت بهرام کای بدکنش	نزبید همی بر تو جز سرزنش
تو پیمان یزدان نداری نگاه	همی ناسزا خوانی این پیشگاه
نهی داغ بر چشم شاه جهان	سخن زین نشان کی بود در نهان
همه دوستان بر تو بر دشمنند	بگفتار با تو به دل با منند
بدین کار خاقان مرا یاورست	همان کاندر ایران و چین لشکرست
بزرگی من از پارس آرم به ری	نمانم کزین پس بود نام کی
بر افرازم اندر جهان داد را	کنم تازه آیین میلاد را
من از تخمه نامور آرشم	چو جنگ آورم آتش سرکشم
نبیره جهانجوی گرگین منم	هم آن آتش تیز بر زین منم
به ایران بران رای بد ساوه شاه	که نه تخت ماند نه مهر و کلاه
کند با زمین راست آتشکده	نه نوروز ماند نه جشن سده
همه بنده بودند ایرانیان	برین بوم تا من بیستم میان
تو خودکامه را گر ندانی شمار	برو چار صد بار بشمر هزار

ز پیلان جنگی هزار و دویست	که گفتی که بر راه بر جای نیست
هزیمت گرفت آن سپاه بزرگ	من از پس خروشان چو دیو سترگ
چنان دان که کس بی‌هنر در جهان	به خیره نجوید نشست مهان
همی بوی تاج آید از مغفرم	همی تخت عاج آید از خنجرم
اگر با تو یک پشه کین آورد	ز تختت به روی زمین آورد
بدو گفت خسرو که ای شوم پی	چرا یاد گرگین نگیری به ری
که اندر جهان بود و تختش نبود	بزرگی و اورنگ و بختش نبود
ندانست کس نام او را در جهان	فرو مایه بد در میان مهان
بیامد گرنامه مهراستاد	بشاه زمانه نشان تو داد
ز خاک سیاهت چنان برکشید	شد آن روز بر چشم تو ناپدید
ترا داد گنج و سلیح و سپاه	درفش تهمتن درفشان چو ماه
نبد خواست یزدان که ایران زمین	به ویرانی آرند ترکان چین
تو بودی بدین جنگشان یارمند	کلاهدت بر آمد به ابر بلند
چو دارنده چرخ گردان بخواست	که آن پادشا را شود کار راست
تو زان مایه مر خویشتن را نهی	که هرگز ندیدی بهی و مهی
گرین پادشاهی ز تخم کیان	بخواهد شدن تو چه بندی میان
چو اسکندری باید اندر جهان	که تیره کند بخت شاهنشهان
تو با چهره دیو و با رنگ خاک	مبادی بگیتی جز اندر مغاک
ز بی‌راهی و کارکرد تو بود	که شد روز بر شاه ایران کبود
نوشتی همان نام من بر درم	ز گیتی مرا خواستی کرد کم
بدی را تو اندر جهان مایه‌ای	هم از بی‌رهان برترین پایه‌ای
هران خون که شد در جهان ریخته	تو باشی بران گیتی آویخته
نیابی شب تیره آن را بخواب	که جویی همی روز در آفتاب

ایا مرد بدبخت بیدادگر	همه روزگارت بکژی مبر
ز خشنودی ایزد اندیشه کن	خردمندی و راستی پیشه کن
که این بر من و تو همی بگذرد	زمانه دم ما همی بشمرد
که گوید که کژی به از راستی	بکژی چرا دل بیاراستی
چو فرمان کنی هرچ خواهی تراست	یکی بهر ازین پادشاهی تراست
بدین گیتی اندر بزی شادمان	تن آسان و دور از بد بدگمان
و گر بگذری زین سرای سپنج	که بازگشتن نباشی به رنج
نشاید کزین کم کنیم از فزون	که زردشت گوید بزند اندرون
که هر کس که برگردد از دین پاک	ز یزدان ندارد بدل بیم و باک
بسالی همی داد بایش پند	چو پندش نباشد ورا سودمند
ببایدش کشتن بفرمان شاه	فکندن تن پر گناهش به راه
چو بر شاه گیتی شود بدگمان	ببایدش کشتن هم اندر زمان
بریزند هم بی‌گمان خون تو	همین جستن بخت و ارون تو
کنون زندگانیت ناخوش بود	وگر بگذری جایب آتش بود
و گر دیر مانی برین هم نشان	سر از شاه و ز داد یزدان کشان
پشیمانی آیدت زین کار خویش	ز گفتار ناخوب و کردار خویش
تو بیماری و پند داروی تست	بگویم که تا تو شوی تن درست
و گر چیره شد بر دلت کام و رشک	سخن گوی تا دیگر آرم پزشک
پزشک تو پندست و دارو خرد	مگر آژ تاج از دلت بسترد
بپیروزی اندر چنین کش شدی	و ز اندیشه گنج سرکش شدی
شنیدی که ضحاک شد ناسپاس	ز دیو و ز جادو جهان پر هراس
چو زو شد دل مهتران پر ز درد	فریدون فرخنده با او چه کرد
سپاهت همه بندگان منند	بدل زنده و مردگان منند

بدین سان سر از داد برتافتند	ز تو لختکی روشنی یافتند
دل جنگیان پر مدارا کنم	چو من گنج خویش آشکارا کنم
بر آن بر نهادند يك سر سپاه	چو پیروز گشتی تو بر ساوه شاه
چو از خواسته سیر گشتند و مست	که هرگز نبینند زان پس شکست
شوند این دلیران بی‌بیم و باک	نباید که بر دست من بر هلاک
همه نامداران و کنداوران	تو خواهی که جنگی سپاهی گران
شکست اندر آید به تخت مهی	شود بوم ایران از یشان تهی
سر آید مگر بر من این گفت و گوی	که بد شاه هنگام آرش بگوی
منوچهر بد با کلاه و سپاه	بدو گفت بهرام کان گاه شاه
چو دانی که او بود شاه جهان	بدو گفت خسرو که ای بدنهان
بفرمان و رایش سر افکنده بود	ندانی که آرش ورا بنده بود
تو از تخم ساسانی ای بد نژاد	بدو گفت بهرام کز راه داد
نه بابک شبانی بدو داده بود	که ساسان شبان و شبان زاده بود
نه از تخم ساسان شدی بر منش	بدو گفت خسرو که ای بدکنش
سخن گفتن کژ نباشد هنر	دروغست گفتار تو سربرسر
نه از تخم ساسان رسیدی بنان	تو از بد تنان بودی و بی‌بنان
شبانی ز ساسان نگردد نهان	بدو گفت بهرام کاندز جهان
نه تاج بزرگی به ساسان سپرد	ورا گفت خسرو که دارا بمرد
نیاید ز گفتار بیداد داد	اگر بخت گم شد کجا شد نژاد
بجویی همی تخت شاهنشهی	بدین هوش و این رای و این فرهی
سوی لشکر خویش بنهاد روی	بگفت و بخندید و برگشت ز وی
که ارغنده بودند بر سان گرگ	ز خاقانیان آن سه ترك سترگ
که ما روز جنگ از پی نام را	کجا گفته بودند بهرام را

بنزد تو آریم پیش سپاه	اگر مرده گر زنده بالای شاه
دلاور بُد و تند و ناباک بود	از یشان سواری که ناپاک بود
کمندی بباز و درون شست خم	همی راند پرخاش جوی و دژم
همی بود یازان بپرمايه تاج	چو نزدیکتر گشت با خنگ عاج
سر تاج شاه اندر آمد ببند	بینداخت آن تاب داده کمند
سر شاه را زان نیامد گزند	یکی تیغ گسته‌م زد بر کمند
به تیر از هوا روشنایی ببرد	کمان را بزه کرد بندوی گرد
که جز خاک تیره مبادت نهفت	بدان ترک بدساز بهرام گفت
ندیدی مرا پیش او بر بیای	که گفتت که با شاه رزم آزمای
روانش پر از درد و تن پر گداز	پس آمد به لشکرگه خویش باز

پادشاهی خسروپرویز

بخش ۶ - پند دادن گردیه برادر خود بهرام را



ویکی‌شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

برادرش پر درد زان رزمگاه	چو خواهرش بشنید کامد ز راه
بیاورد فرمانبری چادرش	بینداخت آن نامدار افسرش
دلش خسته از درد و تیره روان	بیامد بنزد برادر دمان
چگونه شدی پیش خسرو بگوی	بدو گفت کای مهتر جنگجوی
مگردان تو در آشتی رای کند	گر او از جوانی شود تیز و تند
که او را ز شاهان نباید شمرد	بخواهر چنین گفت بهرام گرد
نه دانا سری گر درخشنده‌یی	نه جنگی سواری نه بخشنده‌یی
هنرمند باید تن شهریار	هنر بهتر از گوهر نامدار
که ای پر هنر مهتر نامجوی	چنین گفت داننده خواهر بدوی
به پیش آوری تندی و بد خوی	ترا چند گویم سخن نشنوی
که باشد سخن گفتن راست تلخ	نگر تا چه گوید سخن‌گوی بلخ
همه راستیها گشاد از نهفت	هر آنکس که آهوی تو با تو گفت
ز گیتی چو برداشتی بهر خویش	مکن رای ویرانی شهر خویش
کجا بهره بودش ز دانش بسی	برین بر یکی داستان زد کسی
بیک باره گم کرد گوش و بروی	که خر شد که خواهد ز گاوان سروی
نبود از تبارت کسی تاجور	نکوهش مخواه از جهان سربسر
نبودی من از داغ تیره روان	اگر نیستی در میان این جوان
نهاده تو اندر میان پیش پای	پدر زنده و تخت شاهی بجای

ندانم سرانجام این چون بود	همیشه دو چشمم پر از خون بود
جز از درد و نفرین نجویی همی	گل زهر خیره ببویی همی
چه گویند چوبینه بدنام گشت	همه نام بهرام دشنام گشت
برین نیز هم خشم یزدان بود	روانت به دوزخ بزدان بود
نگر تا جز از هرمز شهریار	که بد در جهان مر ترا خواستار
هم آن تخت و آن کاله ساوه شاه	بدست آمد و بر نهادی کلاه
چو زو نامور گشتی اندر جهان	بجویی کنون گاه شاهنشهان
همه نیکویها ز یزدان شناس	مباش اندرین تاجور ناسپاس
به رزمی که کردی چنین کش مشو	هنرمند بودی منی فش مشو
بدل دیو را یار کردی همی	به یزدان گنهگار گردی همی
چو آشفته شد هرمز و بر دمید	بگفتار آذر گشسب پلید
ترا اندرین صبر بایست کرد	نبد بنده را روزگار نبرد
چو او را چنان سختی آمد بروی	ز بردع بیامد پسر کینه جوی
ببایست رفتن بر شاه نو	بکام وی آراستن گاه نو
نکردی جوان جز برای تو کار	ندیدی دلت جز به روزگار
تن آسان بدی شاد و پیروز بخت	چرا کردی آهنگ این تاج و تخت
تو دانی که از تخمه اردشیر	بجایند شاهان برنا و پیر
ابا گنج و با لشکر بی شمار	به ایران که خواند ترا شهریار
اگر شهریاری بگنج و سپاه	توانست کردن به ایران نگاه
نبودی جز از ساوه سالار چین	که آورد لشکر به ایران زمین
ترا پاک یزدان بر و بر گماشت	بد او ز ایران و توران بگاشت
جهاندار تا این جهان آفرید	زمین کرد و هم آسمان آفرید
ندیدند هرگز سواری چو سام	نزد پیش او شیر درنده گام

چو نوذر شد از بخت بیدادگر	بیا اندر آورد رای پدر
همه مهتران سام را خواستند	همان تخت پیروزه آراستند
بران مهتران گفت هرگز مباد	که جان سپهد کند تاج یاد
که خاک منوچهر گاه منست	سر تخت نوذر کلاه منست
بدان گفتم این ای برادر که تخت	نیابد مگر مرد پیروز بخت
که دارد کفی راد و فز و نژاد	خردمند و روشن دل و پر ز داد
ندانم که بر تو چه خواهد رسید	که اندر دلت شد خرد ناپدید
بدو گفت بهرام کاینست راست	برین راستی پاک یزدان گواست
و لیکن کنون کار ازین در گذشت	دل و مغز من پر ز تیمار گشت
اگر مه شوم گر نهم سر به مرگ	که مرگ اندر آید بیولاد ترگ

پادشاهی خسرو پرویز

بخش ۷ - سگالش خسرو پرویز با سپه‌داران و موبدان خود



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

و زان روی شد شهریار جوان	چو بگذشت شاد از پل نهروان
همه مهتران را ز لشکر بخواند	سزاوار بر تخت شاهی نشاند
چنین گفت کای نیکدل سروران	جهان دیده و کارکرده سران
بشاهی مرا این نخستین سرست	جز از آزمایش نه اندر خورست
بجای کسی نیست ما را سپاس	وگر چند هستیم نیکی شناس
شما را ز ما هیچ نیکی نبود	که چندین غم و رنج باید فزود
نیاکان ما را پرستیده‌اید	بسی شور و تلخ جهان دیده‌اید
بخواهم گشادن یکی راز خویش	نهان دارم از لشکر آواز خویش
سخن گفتن من به ایرانیان	نباید که بیرون برند از میان
کزین گفتن اندیشه من تباه	شود چون بگویند پیش سپاه
من امشب سگالیده‌ام تاختن	سپه را به جنگ اندر انداختن
که بهرام را دیده‌ام در سخن	سواریست اسپ افگن و کار کن
همی کودکی بی‌خرد داندم	به گرز و به شمشیر ترساندم
ندانم که من شب شبیخون کنم	به رزم اندرون بیم بیرون کنم
اگر یار باشید با من به جنگ	چو شب تیره گردد نسازم درنگ
چو شوید به عنبر شب تیره روی	بیفشاند این گیسوی مشکبوی
شما برنشینید با ساز جنگ	همه گرز و خنجر گرفته به چنگ
بران بر نهاندند یک سر سپاه	که یک تن نگردد ز فرمان شاه

ز بیگانه مردم بپردخت جای	چو خسرو بیامد پیرده سرای
جهان دیده و گرد گردوی را	بیاورد گسته‌م و بندوی را
که با او مگر یار باشند و جفت	همه کارزار شبیخون بگفت
چرایی چنین ایمن از روزگار	بدو گفت گسته‌م کای شهریار
ز دلها مگر مهر بیرون کنی	تو با لشکر اکنون شبیخون کنی
ابا او همه یک دل و یک تنند	سپاه تو با لشکر دشمنند
به مغز اندرون کی بود کیمیا	ز یک سو نبیره ز یک سو نیا
همه پاک بسته یک اندر دگر	ازین سو برادر و ز ان سو پدر
بدین آرزو کام دشمن مخار	پدر چون کند با پسر کارزار
چو گفتی کنون کار گردد تباه	نبایست گفت این سخن با سپاه
گذشته همه باد گردد بدشت	بدو گفت گردوی کاین خود گذشت
سر مرد بینا نییچد ز راه	توانایی و کام و گنج و سپاه
ممان تا شود گنج و لشکر به لاش	بدین رزمگه امشب اندر مباش
وزین ساختن در نهان ساز ما	که من بی‌گمانم کزین راز ما
نباید که تو سر بدشمن دهی	بدان لشکر اکنون رسید آگهی
بدل رای او سودمند آمدش	چو بشنید خسرو پسند آمدش
که باشند بر نیک و بد یارمند	گزین کرد زان سرکشان مرد چند
چو شاپور و چون اندیان دلیر	چو خرادبرزین و گسته‌م شیر
چو نستود لشکرکش نیوسوز	چو بندوی خراد لشکر فروز
سپه را همی دید خسرو ز دور	تلی بود پر سبزه و جای سور

پادشاهی خسرو پرویز

بخش ۸ - شبیخون کردن بهرام چوبین بر سپاه خسرو و گریختن خسرو پرویز



ویکی‌شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

بزرگان برفتند با او و خرد	و زین روی بنشست بهرام گرد
که آمد ز خویشان شما را نشان	سپهد پیرسید زان سرکشان
که باشند یکدل بگفتار و کیش	فرستید هر کس که دارید خویش
به پیمان روان را گروگان کنند	گریشان بیایند و فرمان کنند
از ارمیّه نیز بی‌مرد و خیل	سپه ماند از بردع و اردبیل
چه مردان بردع چه یک مشت خاک	از ایشان به رزم اندرون نیست باک
که بهرام جنگ آور افگند بن	شنیدند گردنکشان این سخن
سخن‌گوی و داننده و یادگیر	ز لشکر گزیدند مردی دبیر
همی بود پویان شب دیر یاز	بیامد گوی با دلی پر ز راز
از ان نامداران و کنداوران	بگفت آنچ شنید زان مهتران
که تا رزم لشکر نیاید پدید	از ایرانیان پاسخ ایدون شنید
بترسیم کین کار گردد دراز	یکی ما ز خسرو نگردیم باز
که خسرو شبیخون کند با سپاه	مباشید ایمن بران رزمگاه
سوی لشکر پهلوان شد چو گرد	چو پاسخ شنید آن فرستاده مرد
بهر جای شمعی همی سوختند	همه لشکر آتش بر افروختند

پادشاهی خسرو پرویز

بخش ۹ - گریختن خسرو پرویز به روم



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

سپاهی جهانگیر و گرد و دلیر	ز لشکر گزین کرد بهرام شیر
سپه بود شمشیر زن صد هزار	چو کردند با او دبیران شمار
که بودند غرنده بر سان گرگ	ز خاقانیان آن سه ترك سترگ
بر آید بهنگام بانگ خروس	بجنگ آوران گفت چون زخم کوس
سران راز خون بر سر افسر نهید	شما بر خروشید و اندر دهید
سه ترك سر افرازشان پیش رو	بشد تیز لشکر بفرمان گو
جفا پیشه و کینه دار آمدند	بر لشکر شهریار آمدند
از آهن زمین بود و ز گرد میغ	خروش آمد از گرز و گوپال و تیغ
که امروز پیروزی روز ماست	همی گفت هر کس که خسرو کجاست
دو دیده پر از خون و رخ لاژورد	به بالا همی بود خسرو به درد
شد از زخم شمشیر و کشته ستوه	چنین تا سپیده بر آمد ز کوه
همه رزمگه کشته و خسته دید	چو شد دامن تیره شب ناپدید
برین دشمنان کامگاری کنید	بگردنکشان گفت یاری کنید
همان زخم شمشیر کار منست	که پیروزگر پشت و یار منست
نه ترك دلاور سه پیل سترگ	بیامد دمان تا بر آن سه ترك
پرنداوری از میان بر کشید	یکی تاخت تا نزد خسرو رسید
سپر بر سر آورد شاه سوار	همی خواست زد بر سر شهریار
بزد تیغ و انداختش سرنگون	بزیر سپر تیغ زهر آبگون

خروشید کای نامداران جنگ	زمانی دگر کرد باید درنگ
سپاهش همه پشت برگاشتند	جهانجوی را خوار بگذاشتند
به بندوی و گستهم گفت آن زمان	که اکنون شدم زین سخن بدگمان
رسیده مرا هیچ فرزند نیست	همان از در تاج پیوند نیست
اگر من شوم کشته در کارزار	جهان را نماند یکی شهریار
بدو گفت بندوی کای سرفراز	بدین روز هرگز مبادت نیاز
سپه رفت اکنون تو ایدر مه ایست	که کس در زمانه ترا یار نیست
به زنگوی گفت آن زمان شهریار	کز ایدر برو تازیان تا تخوار
ازین ماندگان بر سواری هزار	بران رزمگاه آنچ یابی بیار
سراپردۀ دیبه و گنج و تاج	همان بدره و برده و تخت عاج
بزرگان بنه بر نهادند و گنج	فراوان ببردن کشیدند رنج
هم آنکه یکی ازدهافش درفش	پدید آمد و گشت گیتی بنفش
پس اندر همی راند بهرام گرد	به جنگ از جهان روشنایی ببرد
رسیدند بهرام و خسرو بهم	دلاور دو جنگی دو شیر دژم
چو پیلان جنگی بر آشوفتند	همی بر سر یکدگر کوفتند
همی گشت بهرام چون شیر نر	سلیحش نیامد برو کارگر
برین گونه تا خور ز گنبد بگشت	از اندازه آویزیش اندر گذشت
تخوار آن زمان پیش خسرو رسید	که گنج و بنه زان سوی پل کشید
چو بشنید خسرو به گستهم گفت	که با ما کسی نیست در جنگ جفت
که ما ده تنیم این سپاهی بزرگ	بپیش اندرون پهلوانی سترگ
هزیمت بهنگام بهتر ز جنگ	چو تنها شدی نیست جای درنگ
همی راند ناکار دیده جوان	برین گونه بر تا پل نهروان
پس اندر همی تاخت بهرام تیز	سری پر ز کینه دلی پر ستیز

جهان دیده گسته‌م را پیش خواند	چو خسرو چنان دید بر پل بماند
به جنگ اندرون ترجمان مرا	بیارید گفتا کمان مرا
بران کار گسته‌م دستور بود	کمانش ببرد آنک گنجور بود
به تیر از هوا روشنایی ببرد	کمان بر گرفت آن سپهدار گرد
بیك چوبه با سر همی دوخت ترگ	همی تیر بارید همچون تگرگ
کمندی بدست اژدهایی بزیر	پس اندر همی تاخت بهرام شیر
دو زاغ کمان را بزه بر نهاد	چو خسرو ورا دید برگشت شاد
بشد کار آن باره یکبارگی	یکی تیر زد بر بر بارگی
ز بیچارگی دست بر سر گرفت	پیاده سپهد سپر بر گرفت
جهانجوی کی داشت او را به مرد	یلان سینه پیش اندر آمد چو گرد
پیاده یلان سینه از پل بجست	هم اندر زمان اسپ او را بخست
هر انکس که بودند پیر و جوان	سپه بازگشت از پل نهروان
پل نهروان سربس باز کرد	چو بهرام برگشت خسرو چو گرد
دلی پر ز غم دیدگان پر ز خون	همی راند غمگین سوی طیسفون
بانبوه اندیشگان در نشست	در شارستانها به آهن ببست
به دروازه بر پاسبانان نشاند	ز هر برزنی مهترانرا بخواند

پادشاهی خسرو پرویز

بخش ۱۰ - گریختن خسرو به روم و کشته شدن پدر او هرمزد



ویکی‌شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

و زان جایگه شد به پیش پدر	دو دیده پر از آب و پر خون جگر
چو روی پدر دید بردش نماز	همی بود پیشش زمانی دراز
بدو گفت کاین پهلوان سوار	که او را گزین کردی ای شهریار
بیامد چو شاهان که دارند فر	سپاهی بیاورد بسیار مر
بگفتم سخن هرچ آمد ز پند	برو پند من بر نبند سودمند
همه جنگ و پرخاش بد کام اوی	که هرگز مبادا روان نام اوی
به ناکام رزمی گران کرده شد	فراوان کس از اختر آزرده شد
ز من بازگشتند یک سر سپاه	ندیدند گفتمی مرا جز به راه
همی شاه خوانند بهرام را	ندیدند ز آغاز فرجام را
پس من کنون تا پل نهروان	بیاورد لشکر چو کوهی گران
چو شد کار بی‌برگ بگریختم	بدام بلا در نیاویختم
نگه کردم اکنون بسود و زیان	نباشند یاور مگر تازیان
گر ایدونک فرمان دهد شهریار	سواران تازی برم بی‌شمار
بدو گفت هرمز که این رای نیست	که اکنون ترا پای بر جای نیست
نباشند یاور ترا تازیان	چو جایی نبینند سود و زیان
بدرد دل اندر ترا زار نیز	بدشمن سپارند از بهر چیز
بدین کار پشت تو یزدان بود	هماواز تو بخت خندان بود
چو بگذاشت خواهی همی مرز و بوم	از ایدر برو تازیان تا بروم

سرخهای این بنده چاره جوی	چو رفتی یکایک به قیصر بگوی
بجایی که دین است و هم خواستست	سلیح و سپاه وی آراستست
فریدونیان نیز خویش تواند	چو کارت شود سخت پیش تواند
چو بشنید خسرو زمین بوس داد	بسی بر نهان آفرین کرد یاد
به بندوی و گردوی و گسته‌م گفت	که ما با غم و رنج گشتیم جفت
بسازید و یک سر بنه بر نهید	بر و بوم ایران بدشمن دهید
بگفت این و از دیده آواز خاست	که ای شاه نیک اختر و داد و راست
یکی گرد تیره بر آمد ز راه	درفشی درفشان میان سپاه
درفشی کجا پیکرش ازدهاست	که چوبینه بر نهروان کرد راست
چو بشنید خسرو بیامد به در	گریزان برفت او ز پیش پدر
همی شد سوی روم بر سان گرد	درفشی پس پشت او لاژورد
بپیچید یال و بر و روی را	نگه کرد گسته‌م و بندوی را
همی راندند آن دو تن نرم نرم	خروشید خسرو به آوای گرم
همانا سران تان ز پیش آمدست	که بد خواهانان همچو خویش آمدست
اگر نه چنین نرم راندن چراست	که بهرام نزدیک پشت شماست
بدو گفت بندوی کای شهریار	دلت را به بهرام رنجه مدار
کجا گرد ما را نبیند ز راه	که دورست ز ایدر درفش سیاه
چنین است یارانت را گفت و گوی	که ما را بدین تاختن نیست روی
چو چوبینه آید به ایوان شاه	هم آنگه به هرمز دهد تاج و گاه
نشیند چو دستور بر دست اوی	بدریا رسد کارگر شست اوی
به قیصر یکی نامه از شهریار	نویسد که این بنده نابکار
گریزان برفتست زین مرز و بوم	نباید که آرام گیرد به روم
هم آنگه که او خویشان کرد راست	نژندی و کژی ازین بهر ماست

دل شادمان را گزندش کنید	چو آید بران مرز بندش کنید
ممانید تا گردد او سرفراز	بدین بارگاهش فرستید باز
فرستید گریان بدین جایگاه	بندید هم در زمان با سپاه
سزد زین نشان هرچ بر ما رسد	چنین داد پاسخ که از بخت بد
به یزدان کنون باز هشتیم پشت	سخنها درازست و کاری درشت
جهاندار بر تارك ما نبشت	براند اسپ و گفت انچ از خوب و زشت
مبادا که آید بدشمن نیاز	بباشد نگردد به اندیشه باز
ازو بازگشتند پر کینه سر	چو او بر گذشت این دو بیدادگر
پر از رنج و دل پر گناه آمدند	ز راه اندر ایوان شاه آمدند
زهی از کمان باز کردند سخت	ز در چون رسیدند نزدیک تخت
بیاویختند آن گرمی تنش	فگندند ناگاه در گردنش
تو گفتی که هرمز نبذ در جهان	شد آن تاج و آن تخت شاهنشهان
گهی نوش بار آوردگاه زهر	چنین است آیین گردنده دهر
که در جستنش رنجت آید بروی	اگر مایه اینست سودش مجوی
تهی ماند زان تخت فرخنده جای	چو شد گردش روز هرمز بپای
رخ خونیان گشت چون سندروس	هم آنگاه برخاست آواز کوس
پدید آمد اندر میان سپاه	درفش سپهد هم آنگه ز راه
گرفتند زان کاخ راه گریز	جفا پیشه گستمم و بندوی تیز
جهانجوی چون دیدشان روی زرد	چنین تا بخسرو رسید این دو مرد
چرا از جهاندار گشتند باز	بدانست کایشان دو دل پر ز راز
نکرد آن سخن بر دلیران پدید	به رخساره شد چون گل شنبلید
بگردید کامد به تنگی سپاه	بدیشان چنین گفت کز شاه راه
مدارید يك سر تن از رنج باز	بیابان گزینید و راه دراز

پادشاهی خسرو پرویز

بخش ۱۱ - رفتن خسرو به روم



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

گزین کرد زان لشکر کینه خواه	چو بهرام رفت اندر ایوان شاه
بدان تا شوند از پس شهریار	زره دار و شمشیر زن سی هزار
به بهرام پور سیاوش سپرد	چنین لشکری نامبردار و گرد
همی از بد دشمنان جان گرفت	و زان روی خسرو بیابان گرفت
سر تیغ دیوار او ناپدید	چنین تا بنزد رباطی رسید
پرستشگی بود و فرخنده جای	کجا خواندیش یزدان سرای
بدو در سکوبا و مطران بدی	نشستنگه سوکواران بدی
که از خوردنی چیست کاید بدست	چنین گفت خسرو بیزدان پرست
فطیرست با ترّه جویبار	سکوبا بدو گفت کای نامدار
مبادت جز از نوشه این پرورش	گرایدونک شاید بدین سان خورش
همان آنک بودند با او سوار	ز اسپ اندر آمد سبک شهریار
گرفت از پی واژ برسم بدست	جهانجوی با آن دو خسرو پرست
پس آنکه به زمزم بگفتند زود	بخوردند باشتاب چیزی که بود
نداری تو ای پیر فرخنده پی	چنین گفت پس با سکوبا که می
بتمّوز و هنگام گرما کنیم	بدو گفت ما می ز خرما کنیم
بسرخی چو بیجاده در آفتاب	کنون هست لختی چو روشن گلاب
که شد رنگ خورشید زو ناپدید	هم آنکه بیاورد جامی نبید
می و نان کشکین که دارد به نام	بخورد آن زمان خسرو از می سه جام

هم آنکه بخت از بر ریگ نرم	چو مغزش شد از باده سرخ گرم
روانش پر از درد و خسته جگر	نهاد از بران بندوی سر
سکوبای مهتر بیامد برش	همان چون بخواب اندر آمد سرش
دران گرد تیره فراوان سپاه	که از راه گردی بر آمد سیاه
که دشمن بدین گونه شد خواستار	چنین گفت خسرو که بد روزگار
فراز آمد آن روز بیچارگی	نه مردم به کارست و نه بارگی
که آمدت دشمن به تنگی فراز	بدو گفت بندوی بس چاره ساز
مرا اندرین کار بنمای راه	بدو گفت خسرو که ای نیک خواه
ترا چاره سازم بدین روزگار	بدو گفت بندوی کای شهریار
به پیش جهانجوی شاه جهان	و لیکن فدا کرده باشم روان
یکی خوب زد داستانی برین	بدو گفت خسرو که دانای چین
بیابد بدان گیتی اندر بهشت	که هر کو کند بر در شاه کشت
کلاته نباید که ماند بجای	چو دیوار شهر اندر آمد ز پای
مماناد دیوار بیمارستان	چو ناچیز خواهد شدن شارستان
هم از پاك یزدان نه‌ای بی‌نیاز	تو گر چاره‌ای دانی اکنون بساز
مرا ده همین گوشوار و کمر	بدو گفت بندوی کاین تاج زر
چو من پوشم این را تو ایدر می‌پای	همان لعل زرین چینی قبای
چو کشتی که موجش در آرد ز آب	برو با سپاهت هم اندر شتاب
و زان جایگه گشت با باد جفت	بکرد آن زمان هرچ بندوی گفت
جهان دیده سوی سقف کرد روی	چو خسرو برفت از بر چاره‌جوی
بیاید شدن ناپدید از گروه	که اکنون شما را بدین برز کوه
بزودی در آهنین سخت کرد	خود اندر پرستشگه آمد چو گرد
بسر بر نهاد افسر شهریار	بپوشید پس جامه زرنگار

سپه دید گرد اندرون چار سوی	بران بام بر شد نه بر آرزوی
رسیدند نزدیک آن دژ فراز	همی بود تا لشکر رزمساز
تن خویشان را به لشکر نمود	ابر پای خاست آنگه از بام زود
همان طوق و آن گوشوار و کمر	بدیدندش از دور با تاج زر
که با تاج و با جامه های نوست	همی گفت هر کس که این خسروست
همی باز شناسد او را ز شاه	چو بندوی شد بی‌گمان کان سپاه
بپوشید ناکام و بر بام رفت	فرود آمد و جامه خویش تفت
کرا خوانم اندر شما پیش رو	چنین گفت کای رزمسازان نو
بگویم شنیده به پیش مهان	که پیغام دارم ز شاه جهان
منم پیش رو گفت بهرام نام	چو پور سیاووش دیدش به بام
که من سخت پیچانم از رنج راه	بدو گفت گوید جهاندار شاه
ز راه دراز اندر آشوفته	ستوران همه خسته و کوفته
فرود آمدستیم با یار پنج	بدین خانه سوکواران به رنج
کنم دل ز کار جهان ناامید	چو پیدا شود چاک روز سپید
بنزدیک بهرام گردن فراز	بیاییم با تو به راه دراز
مگر یارمندی کند آسمان	برین بر که گفتم نجویم زمان
نگه داشتندی هم آیین و کیش	نیاکان ما آنک بودند پیش
ز کهر نبرداشتندی نیاز	اگر چه بدی بختشان دیر ساز
بگفتیم چون بخت ناساز بود	کنون آنچ ما را بدل راز بود
نباشد مگر رای یزدان پاک	ز رخشنده خورشید تا تیره خاک
بگفتار او گشت همداستان	چو سالار بشنید زو داستان
پر از درد شد دل ز کردار اوی	دگر هرک بشنید گفتار اوی
همی داشتی رای خسرو نگاه	فرود آمد آن شب بدانجا سپاه

دگر روز بندوی بر بام شد	ز دیوار تا سوی بهرام شد
بدو گفت کامروز شاه از نماز	همانا نیاید بکاری فراز
چنین هم شب تیره بیدار بود	پرستندهٔ پاك دادار بود
همان نیز خورشید گردد بلند	ز گرما نباید که یابد گزند
بیاساید امروز و فردا پگاه	همی راند اندر میان سپاه
چنین گفت بهرام با مهتران	که کاریست این هم سبک هم گران
چو بر خسرو این کار گیریم تنگ	مگر تیز گردد بیاید بجنگ
بتنها تن او یکی لشکرست	جهانگیر و بیدار و کنداورست
و گر کشته آید بدشت نبرد	بر آرد ز ما نیز بهرام گرد
هم آن به که امروز باشیم نیز	وگر خوردنی نیست بسیار چیز
مگر کو بدین هم نشان خوش منش	بیاید به از جنگ و ز سرزنش
چنان هم همی بود تا شب ز کوه	بر آمد بگرد اندر آمد گروه
سپاه اندر آمد ز هر پهلوی	همی سوختند آتش از هر سوی

پادشاهی خسروپرویز

بخش ۱۲ - بردن بهرام سیاوش بندوی را پیش بهرام چوبینه



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

سخت گوی بندوی بر شد به بام	چو روی زمین گشت خورشید فام
برانگه که برخاست از دشت گرد	به بهرام گفت ای جهان دیده مرد
سوی روم با لشکر خویش تفت	چو خسرو شما را بدید او برفت
و گر برتر آری سر از آفتاب	کنون گر تو پزان شوی چون عقاب
که اکنون کهن شد بران مرز و بوم	نبیند کسی شاه را جز به روم
بیایم بر پهلوان سوار	کنون گر دهیم بجان زینهار
ز کمی و بیشی آن انجمن	بگویم سخن هرچ پرسد ز من
بجنگ اندر آیم بکردار گرد	و گرنه بیوشم سلیح نبرد
دل مرد برنا شد از غم کهن	چو بهرام بشنید زو این سخن
اگر من بر آرم ز بندوی دود	به یاران چنین گفت کاکنون چه سود
برم هم برین گونه روشن روان	همان به که او را بر پهلوان
اگر سر دهد گر ستاند کلاه	بگوید بدو هرچ داند ز شاه
تو این داوربها به بهرام گوی	به بندوی گفت ای بد چاره جوی
همی راند با نامدار دلیر	فرود آمد از بام بندوی شیر
سوی روم شد خسرو کینه خواه	چو بشنید بهرام کامد سپاه
بدو گفت کای بد رگ شور بخت	ز پور سیاوش بر آشفت سخت
همی بی هنر خیره بستودمت	نه کار تو بود اینک فرمودمت
همی خشم بهرام با او براند	جهانجوی بندوی را پیش خواند

بدو گفت کای بد تن بد کنش	فریبنده مرد از در سرزنش
سپاه مرا خیره بفریفتی	ز بد گوهر خویش نشکیفتی
تو با خسرو شوم گشتی یکی	جهان دیده‌ای کردی از کودکی
کنون آمدی با دلی پر سخن	که من نو کنم روزگار کهن
بدو گفت بندوی کای سرفراز	ز من راستی جوی و تندی مساز
بدان کان شهنشاه خویش منست	بزرگیش و رادیش پیش منست
فدا کردمش جان و بایست کرد	تو گر مهتری گرد کژی مگرد
بدو گفت بهرام من زین گناه	که کردی نخواهمت کردن تباه
و لیکن تو هم کشته بر دست اوی	شوی زود و خوانی مرا راست گوی
نهادند بر پای بندوی بند	به بهرام دادش ز بهر گزند
همی بود تا خور شد اندر نهفت	بیامد پر اندیشه دل بخت

پادشاهی خسروپرویز

بخش ۱۳ - سگالش ایرانیان و بهرام از بهر پادشاهی و برتخت نشاندن او را



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

پدید آمد آن مُطرف زردفام	چو خورشید خنجر کشید از نیام
بر تخت شاهی به زانو نشانند	فرستاد و گردنکشان را بخواند
چو شاهان پیروز بنشست شاد	بهر جای کرسی ززین نهاد
که هر کس که هست از شما ارجمند	چنین گفت زان پس به بانگ بلند
نیامد پدید ار بجویی بسی	ز شاهان ز ضحاک بتر کسی
و زان کشتن ایرانش آمد بمشت	که از بهر شاهی پدر را بکشت
پدر را بکشت آنگهی شد به روم	دگر خسرو آن مرد بیداد و شوم
یکی نامداری ز تخم مهان	کنون ناپدیدست اندر جهان
کلاه و کمر بستن و تخت را	که زیبا بود بخشش و بخت را
بجا آورد رسم و راه کیان	که دارید کانون بیندد میان
که باشم شما را بدین یارمند	بدارنده آفتاب بلند
که آن نامور مهتر افکند بن	شنیدند گردنکشان این سخن
یکی پیرتر بود بر پای خاست	نیچید کس دل ز گفتار راست
گوی پیر سر مهتری دیرباز	کجا نام او بود شهران گراز
توی در جهان تا بوی سودمند	چنین گفت کای نامدار بلند
که آمد بدین مرز ما با سپاه	بدی گر نبودی جز از ساوه شاه
کجا در جهانش نبد هم نبرد	ز آزادگان بندگان خواست کرد
که آن رنج بگذشت ز ایرانیان	ز گیتی بمردی تو بستی میان

همه گرد و شایسته کارزار	سپه چار بار از یلان صد هزار
بر آسود ایران ز گرم و گداز	به يك چوبه تیر تو گشتند باز
برین بر گوا بخت بیدار تست	کنون تخت ایران سزاوار تست
وگر دور ماند ز پیمان ما	کسی کو بپیچد ز فرمان ما
و گر داستان را همه خسروست	بفرمانش آریم اگر چه گوشت
خراسان سپهد بیامد پیش	بگفت این و بنشست بر جای خویش
که چندین سخن گفت پیش گروه	چنین گفت کاین پیر دانش پژوه
جهانجوی و داننده مرد کهن	بگویم که او از چه گفت این سخن
دل انجمن زین سخن شاد کرد	که این نیکویها ز تو یاد کرد
اگر بشنود مردم پاك مغز	و لیکن یکی داستانست نغز
که هر کس که از کردگار بلند	که زردشت گوید به استا و زند
همان مایه سودمندش دهید	بپیچد بیک سال پندش دهید
ببایدش کشتن به فرمان شاه	سر سال اگر بازناید به راه
سرش زود باید که بی‌تن شود	چو بر دادگر شاه دشمن شود
بیامد بجایی که بودش نشست	خراسان بگفت این و لب را بیست
از ان انجمن سر بر آورد راست	از ان پس فرخ زاد بر پای خاست
سخن گفتن داد به گر پسند	چنین گفت کای مهتر سودمند
که باشد بگفتار بی‌داد شاد	اگر داد بهتر بود کس مباد
جهان را بدیدار توشه بدی	به بهرام گوید که نوشه بدی
بدین نیست پیروزگر یار ما	اگر ناپسندست گفتار ما
ز تو دور دست و زبان بدان	انوشه بدی شاد تا جاودان
خزروان خسرو بیامد چو شیر	بگفت این و بنشست مرد دلیر
سراینده برنا و مرد کهن	بدو گفت اکنون که چندین سخن

سرانجام اگر راه جویی بداد	هیونی بر افگن بکردار باد
ممان دیر تا خسرو سر فراز	بکوبد بنزد تو راه دراز
ز کار گذشته به پوزش گرای	سوی تخت گستاخ مگذار پای
که تا زنده باشد جهاندار شاه	نباشد سپهد سزاوار گاه
و گر بیم داری ز خسرو به دل	پی از پارس و ز طیسفون بر گسل
به شهر خراسان تن آسان بزی	که آسانی و مهتری را سزی
بیوزش يك اندر دگر نامه ساز	مگر خسرو آید به رای تو باز
نه برداشت خسرو پی از جای خویش	کجا زاد فرخ نهد پای پیش
سخن گفت پس زاد فرخ بداد	که ای نامداران فرخ نژاد
شنیدم سخن گفتن مهتران	که هستند ز ایران گزیده سران
نخستین سخن گفتن بنده وار	که تا پهلوانی شود شهریار
خردمند نپسندد این گفت و گوی	کزان کم شود مرد را آب روی
خراسان سخن بر منش وار گفت	نگویم که آن با خرد بود جفت
فرخ زاد بفزود گفتار تند	دل مردم پر خرد کرد کند
چهارم خزروان سالار بود	که گفتار او با خرد یار بود
که تا آفرید این جهان کردگار	پدید آمد این گردش روزگار
ز ضحاک تازی نخست اندر آی	که بیدادگر بود و ناپاک رای
که جمشید برتر منش را بکشت	به بیداد بگرفت گیتی بمشت
پر از درد دیدم دل پارسا	که اندر جهان دیو بد پادشا
دگر آنک بدگوهر افراسیاب	ز توران بدانگونه بگذاشت آب
به زاری سر نوذر نامدار	بشمشیر بیرید و برگشت کار
سدیگر سکندر که آمد ز روم	به ایران و ویران شد این مرز و بوم
چو دارای شمشیر زن را بکشت	خور و خواب ایرانیان شد درشت

چهارم چو ناپاک دل خوشنواز	که گم کرد زین بوم و بر نام و ناز
چو پیروز شاهی بلند اختری	جهاندار و ز نامداران سری
بکشند هیتالیان ناگهان	نگون شد سر تخت شاه جهان
کس اندر جهان این شگفتی ندید	که اکنون به نوئی بایران رسید
که بگریخت شاهی چو خسرو ز گاه	سوی دشمنان شد ز دست سپاه
بگفت این و بنشست گریان بدرد	ز گفتار او گشت بهرام زرد
جهان دیده سنباد بر پای جست	میان بسته و تیغ هندی بدست
چنین گفت کاین نامور پهلوان	بزرگست و با داد و روشن روان
کنون تا کسی از نژاد کیان	بیاید بیند کمر بر میان
هم آن به که این بر نشیند بتخت	که گردست و جنگاور و نیک بخت
سر جنگیان کاین سخنها شنید	بزد دست و تیغ از میان برکشید
چنین گفت کز تخم شاهان زنی	اگر باز یابیم در برزنی
ببرم سرش را بشمشیر تیز	ز جانش بر آرم دم رستخیز
نمانم که کس تاج داری کند	میان سواران سواری کند
چو بشنید بابوی گرد ارمنی	که سالار ناپاک کرد آن منی
کشیدند شمشیر و برخاستند	یکی نو سخن دیگر آراستند
که بهرام شاهست و ما کهتریم	سر دشمنان را بپی بسپریم
کشیده چو بهرام شمشیر دید	خردمندی و راستی برگزید
چنین گفت کان کو ز جای نشست	بر آید بیازد بشمشیر دست
ببزم هم اندر زمان دست اوی	هشیوار گردد سر مست اوی
بگفت این و از پیش آزادگان	بیامد سوی گلشن شادگان
پراکنده گشت آن بزرگ انجمن	همه رخ پر آژنگ و دل پر شکن □

پادشاهی خسرو پرویز

بخش ۱۴ - بر تخت نشستن بهرام چوبینه



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

چو پیدا شد آن چادر قیرگون	درفشان شد اختر بچرخ اندرون
چو آواز دارندهٔ پاس خاست	قلم خواست بهرام و قرطاس خواست
بیامد دبیر خردمند و راد	دوات و قلم پیش دانا نهاد
بدو گفت عهدی ز ایرانیان	بباید نوشتن برین پرنیان
که بهرام شاهست و پیروز بخت	سزاوار تاج است و زیبای تخت
نجوید جز از راستی در جهان	چه در آشکار و چه اندر نهان
نوشته شد آن شمع برداشتند	شب تیره به اندیشه بگذاشتند
چو پنهان شد آن چادر لاژورد	جهان شد ز دیدار خورشید زرد
بیامد یکی مرد پیروز بخت	نهاد اندر ایوان بهرام تخت
برفتند ایوان شاهی چو عاج	بیاویختند از بر گاه تاج
بر تخت زرین یکی زیر گاه	نهادند و پس بر گشادند راه
نشست از بر تخت بهرامشاه	بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
دبیرش بیاورد عهد کیان	نوشته بران پر بها پرنیان
گویایی نوشتند یک سر مهان	که بهرام شد شهریار جهان
بران نامه چون نام کردند یاد	برو بر یکی مهر زرین نهاد
چنین گفت کاین پادشاهی مراست	بدین بر شما پاک یزدان گواست
چنین هم بماناد سالی هزار	که از تخمهٔ من بود شهریار
پسر بر پسر هم چنین ارجمند	بماناد با تاج و تخت بلند

که از شیر پردخته شد پشت گور	به آذر مه اندر بُد و روز هور
که برخاست پرخاش و کین از میان	چنین گفت زان پس به ایرانیان
اگر کژ باشید اگر راستان	کسی کو برین نیست همداستان
چهارم چو از چرخ گیتی فروز	به ایران م باشید بیش از سه روز
برین بوم و بر بیش ازین مغنوید	برآید همه نزد خسرو شوید
که پردخته از تو مبادا زمین	نه از دل برو خواندند آفرین
بران پادشاهی دلش خسته بود	هرانکس که با شاه پیوسته بود
پراگنده گشتند ز آباد بوم	برفتند زان بوم تا مرز روم

پادشاهی خسروپرویز

بخش ۱۵ - گریختن بندوی از بند بهرام



ویک‌شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

همی بود بندوی بسته چو یوز	به زندان بهرام هفتاد روز
نگهبان بندوی بهرام بود	کران بند او نیک ناکام بود
ورا نیز بندوی بفریفتی	ببند اندر از چاره نشکیفتی
که از شاه ایران مشو ناامید	اگر تیره شد روز گردد سپید
اگر چه شود بخت او دیر ساز	شود بخت پیروز با خوشنواز
جهان آفرین بر تن کی قباد	ببخشید و گیتی بدو باز داد
نماند به بهرام هم تاج و تخت	چه اندیشد این مردم نیک بخت
ز دهقان نژاد ایچ مردم مباد	که خیره دهد خویشان را بیاد
به انگشت بشمر کنون تا دو ماه	که از روم بینی به ایران سپاه
بدین تاج و تخت آتش اندر زنند	همه زیورش بر سرش بشکنند
بدو گفت بهرام گر شهریار	مرا داد خواهد بجان زینهار
ز پند تو آرایش جان کنم	همه هرچ گویی تو فرمان کنم
یکی سخت سوگند خواهم به ماه	به آذر گشسب و بتخت و کلاه
که گر خسرو آید برین مرز و بوم	سپاه آرد از پیش قیصر ز روم
بخواهی مرا زو بجان زینهار	نگیری تو این کار دشوار خوار
از و بر تن من نیاید زیان	نگردد بگفتار ایرانیان
بگفت این و پس دفتر زند خواست	بسوگند بندوی را بند خواست
چو بندوی بگرفت استاد و زند	چنین گفت کز کردگار بلند

مباد ایمن اندر سرای سپنج	مبیناد بندوی جز درد و رنج
ببینم من او را نشینم ز پای	که آنکه که خسرو بیاید ز جای
فرستد همان افسر مهتری	مگر کو بنزد تو انگشتی
بدید آن دل پاک و پیوند او	چو بشنید بهرام سوگند او
بگویم برافرازم آواز خویش	بدو گفت کاکنون همه راز خویش
بچاره فراز آورم کینه را	بسازم یکی دام چوبینه را
بکوشش توانمش کردن تباه	به زهراب شمشیر در بزمگاه
که بهرام را شاه بایست خواند	به دریای آب اندرون نم نماند
خردمند و بیدار و بسیار دان	بدو گفت بندوی کای کاردان
بیاید نشیند برین پیشگاه	بدین زودی اندر جهاندار شاه
نیچد ز گفتار این بنده روی	تو دانی که من هرچ گویم بدوی
ببخشد بگفتار من تاج خویش	بخوادم گناهی که رفت از تو پیش
بدل رای کژی نجویی همی	اگر خود بر آنی که گویی همی
نخستین ز خسرو برین یاد کن	ز بند این دو پای من آزاد کن
بگوش آیدش روشن آواز تو	گشاده شود زین سخن راز تو
هم اندر زمان بند برداشت ز وی	چو بشنید بهرام شد تازه روی
سپیده بدو اندر آویخت چنگ	چو روشن شد آن چادر مشک رنگ
چو چوبینه امروز چوگان زند	ببندوی گفت ار دلم نشکند
که از تارک او بر آرم دمار	سگالیدهام دوش با پنج یار
بمیدان نهاد و بچوگان و گوی	چو شد روز بهرام چوبینه روی
بنزدیک پور سیاوش چو دود	فرستاده آمد ز بهرام زود
ز درگه به اسپ اندر آورد پای	ز ره خواست و پوشید زیر قبای
که بهرام را خواستی زیر خاک	زنی بود بهرام یل را نه پاک

که از شوی جانش پر از کینه بود	بدل دوست بهرام چوبینه بود
که تن را نگه دار و فریاد رس	فرستاد نزدیک بهرام کس
بر افگند بند زره را گره	که بهرام پوشیده پنهان زره
تو زو خویشان دور داری سزد	ندانم که در دل چه دارد ز بد
که با او همی گفت چوگان مزن	چو بشنید چوبینه گفتار زن
چو نزدیک گشتی بچوگان و گوی	هرآنکس که رفتی بمیدان اوی
سخن گفتن خوب و آواز گرم	زدی دست بر پشت او نرم نرم
زره در برش آشکارا بدید	چنین تا به پور سیاوش رسید
بمیدان که پوشد زره زیر خز	بدو گفت ای بتر از خار گز
سراپای او پاک بر هم درید	بگفت این و شمشیر کین بر کشید
برو تابش روز کوتاه شد	چو بندوی زان کشتن آگاه شد
میان یلی لرز لرزان بیست	بیوشید پس جوشن و بر نشست
گریزان شد از بیم بهرامشاه	ابا چند تن رفت لرزان به راه
بدان تا نبینند ازو رستخیز	گرفت او از آن شهر راه گریز
گرفتند تازان ره اردبیل	بمنزل رسیدند و بفرود خیل
همی دامن از خشم در خون کشید	ز میدان چو بهرام بیرون کشید
که باشد نگهدار بندوی را	از ان پس بفرمود مهروی را
دلت را ببندوی رنجه مدار	ببهرام گفتند کای شهریار
همانا که با باد همراه شد	که او چون ازین کشتن آگاه شد
کزان تیره دانست بازار خویش	پشیمان شد از کشتن یار خویش
نداند مبادا ورا مغز و پوست	چنین گفت کانکس که دشمن ز دوست
یکی ایمن از موج دریای نیل	یکی خفته بر تیغ دندان پیل
چهارم که بگرفت بازوی شیر	دگر آنک بر پادشا شد دلیر

کزیشان بییچد سر روزگار	ببخشای بر جان این هر چهار
بران یارگر خواهد انبوه را	دگر هرک جنباند او کوه را
و زان رنج تن باد در پنجه داشت	تن خویشتن را بدان رنجه داشت
به آید که بر کار کردن شتاب	به کشتی ویران گذشتن بر آب
شوی خیره زو باز گردی به خشم	اگر چشمه خواهی که بینی به چشم
بماند به راه دراز اندرون	کسی را کجا کور بد رهنمون
شد او کشته و اژدها زو رها	هرانکس که گیرد بدست اژدها
از ان خوردنش درد و مرگست بهر	وگر آزمون را کسی خورد زهر
ز دستم رها شد در چاره جست	نکشتیم بندوی را از نخست
بینیم تا رای یزدان بچیست	برین کرده خویش باید گریست
چو باد دمان بر گرفتند راه	و زان روی بندوی و اندک سپاه
براهی که موسیل بود ارمنی	همی برد هر کس که بد بردنی
سراپرده‌یی دید جایی زده	بیابان بی‌راه و جای دده
هم آب روان یافت هم خوردنی	نگه کرد موسیل بود ارمنی
سوی خیمه‌ها روی بنهاد تفت	جهانجوی بندوی تنها برفت
بگفتند با او زمانی دراز	چو موسیل را دید بردش نماز
که آگاهی آید ترا نوبنو	بدو گفت موسیل ز ایدر مرو
همی آشتی نو کند گر نبرد	که در روم آباد خسرو چه کرد
و زان دشت یاران خود را بخواند	چو بشنید بندوی آنجا بماند

پادشاهی خسرو پرویز

بخش ۱۶ - رفتن خسرو سوی روم به راه بیابان و آگاهی دادن پارسای ترسا از کار آینده



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

همی تاخت خسرو ببیش اندرون	نه آب و گیاه بود و نه رهنمون
عنان را بدان باره کرده یله	همی راند ناکام تا باهله
پذیره شدنش بزرگان شهر	کسی را که از مردمی بود بهر
چو خسرو بنزدیک ایشان رسید	بران شهر لشکر فرود آورید
همان چون فرود آمد اندر زمان	نوندی بیامد ز ایران دمان
ز بهرام چوبین یکی نامه داشت	همان نامه پوشیده در جامه داشت
نوشته سوی مهتر باهله	که گر لشکر آید مکنشان یله
سپاه من اینک پس اندر دمان	به شهر تو آید زمان تا زمان
چو مهتر برانگونه بر نامه دید	هم اندر زمان پیش خسرو دوید
چو خسرو نگه کرد و نامه بخواند	ز کار جهان در شگفتی بماند
بترسید کآید پس او سپاه	بران نامه بر تنگ دل گشت شاه
از ان شهر هم در زمان بر نشست	میان کیی تاختن را بیست
همی تاخت تا پیش آب فرات	ندید اندرو هیچ جای نبات
شده گرسنه مرد پیر و جوان	یکی بیشه دیدند و آب روان
چو خسرو ببیش اندرون بیشه دید	سپه را بران سبزه اندر کشید
شده گرسنه مرد نهار و سست	کمان را بزه کرد و نخچیر جست
ندیدند چیزی بجایی دوان	درخت و گیا بود و آب روان
پدید آمد اندر زمان کاروان	شتر بود و پیش اندرون ساروان

بدان نامدار آفرین گسترید	چو آن ساربان روی خسرو بدید
کجا رفت خواهی و کام تو چیست	بدو گفت خسرو که نام تو چیست
ز آزادگان عرب وارثم	بدو گفت من قیس بن حارثم
برین کاروان بر منم ساروان	ز مصر آمدم با یکی کاروان
ازانجا بدین بیشه بد راه من	به آب فراتست بنگاه من
چه داری هم از چیز گستردنی	بدو گفت خسرو که از خوردنی
نه توشست ما را نه بار و بنه	که ما ماندگانیم و هم گرسنه
مرا با تو چیز و تن و جان یکیست	بدو گفت تازی که ایدر بایست
بیاورد فربه یکی ماده سهر	چو بر شاه تازی بگسترد مهر
تر و خشک هیزم همی سوختند	بکشتند و آتش بر افروختند
بخوردن گرفتند یاران شتاب	بر آتش پراکنده چندی کباب
بخوردن شتابید دیگر گروه	گرفتند واژ آنک بد دین پژوه
بیاراست هر مهتری جای خواب	بخوردند بی‌نان فراوان کباب
یکی آفرین نو آراستند	زمانی بختند و برخاستند
توانایی و ناتوان آفرید	بدان دادگر کو جهان آفرید
که هر کس که او بیش دارد گناه	از ان پس بیاران چنین گفت شاه
و ز ان کهتران نیز نامی‌ترست	بپیش من آن کس گرمی‌ترست
بگشت از من و از ره بخردی	هر انکس کجا بیش دارد بدی
سراسر بنیکی دهدش نوید	بما بیش باید که دارد امید
که ای پاک دل خسرو پاک دین	گرفتند یاران برو آفرین
کدامست و من چون شوم با سپاه	بپرسید زان مرد تازی که راه
شما را بیابان و کوهست پیش	بدو گفت هفتاد فرسنگ بیش
براه آورم گر نسازی شتاب	چو دستور باشی من از گوشت و آب

بدو گفت خسرو جزین نیست رای	که با توشه باشیم و با رهنمای
هیونی برافگند تازی به راه	بدان تا برد راه پیش سپاه
همی تاخت اندر بیابان و کوه	پر از رنج و تیمار با آن گروه
یکی کاروان نیز دیگر به راه	پدید آمد از دور پیش سپاه
یکی مرد بازارگان مایه دار	بیامد هم آنکه بر شهریار
بدو گفت شاه از کجایی بگوی	کجا رفت خواهی چنین پوی پوی
بدو گفت کز خره اردشیر	یکی مرد بازارگانم دبیر
بدو گفت نامت چه کرد آنک زاد	چنین داد پاسخ که مهران ستاد
ازو توشه جست آن زمان شهریار	بدو گفت سالار کای نامدار
خورش هست چندانک اندازه نیست	اگر چهر بازارگان تازه نیست
بدو گفت خسرو که مهمان به راه	بیابی فزونی شود دستگاه
سر بار بگشاد بازارگان	درمگان به آمد ز دینارگان
خورش برد و بنشست خود بر زمین	همی خواند بر شهریار آفرین
چو نان خورده شد مرد مهمان پرست	بیامد گرفت آبدستان بدست
چو از دور خژاد برزین بدید	ز جایی که بد پیش خسرو دوید
ز بازارگان بستند آن آب گرم	بدان تا ندارد جهاندار شرم
پس آن مرد بازارگان پر شتاب	می آورد بر سان روشن گلاب
دگر باره خژاد برزین ز راه	ازو بستند آن جام و شد نزد شاه
پرستش پرستنده را داشت سود	بران برتری برتریها فزود
از ان پس ببازارگان گفت شاه	که اکنون سپه را کدامست راه
نشست تو در خرّه اردشیر	کجا باشد ای مرد مهمان پذیر
بدو گفت کای شاه با داد و رای	ز بازارگانان منم پاک رای
نشانش یکایک بخسرو بگفت	همه رازها برگشاد از نهفت

نویسد نویسندهٔ روزبه	بفرمود تا نام برنا و ده
خرد را بدل تار و هم پود باش	ببازارگان گفت پدرود باش

پادشاهس خسرو پرویز

بخش ۱۷ - آمدن خسرو به بوم روم



ویکی‌شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

چو بگذشت لشکر بران تازه بوم	به تندی همی راند تا مرز روم
چنین تا بیامد بران شارستان	که قیصر ورا خواندی کارستان
چو از دور ترسا بدید آن سپاه	برفتند پویان به بی راه و راه
بدان باره اندر کشیدند رخت	در شارستان را بیستند سخت
فرو ماند زان شاه گیتی فروز	به بیرون بماندند لشکر سه روز
فرستاد روز چهارم کسی	که نزدیک ما نیست لشکر بسی
خورشها فرستید و یاری کنید	چه بر ما همی کامگاری کنید؟
بنزدیک ایشان سخن خوار بود	سپاهش همه سست و ناهار بود
هم آنگه بر آمد یکی تیره ابر	بفرید بر سان جنگی هژبر
و ز ابر اندران شارستان باد خاست	به هر برزنی بانگ و فریاد خاست
چو نیمی ز تیره شب اندر کشید	ز باره یکی بهره شد ناپدید
همه شارستان ماند اندر شگفت	بیزدان سقف پوزش اندر گرفت
به هر برزنی بر علف ساختند	سه پیر سکوبا برون تاختند
ز چیزی که بود اندر ان تازه بوم	همان جامه‌هایی که خیزد ز روم
ببردند بالا به نزدیک شاه	که پیدا شد ای شاه بر ما گناه
چو خسرو جوان بود و برتر منش	بدیشان نکرد از بدی سرزنش
بدان شارستان در یکی کاخ بود	که بالاش با ابر گستاخ بود
فراوان بدو اندورن برده بود	همان جای قیصر بر آورده بود

فرآوان بدان شارستان در بگشت	ز دشت اندر آمد بدانجا گذشت
بپا اندرش گوهر افشانند	همه رومیان آفرین خوانند
بر آسود و چندی درنگ آمدش	چو آباد جایی به چنگ آمدش
از ان باد و باران و ابر سیاه	به قیصر یکی نامه بنوشت شاه
که آن را جهاندار مانوی خواند	و زان شارستان سوی مانوی راند
خردمند و راد و جهاندار بود	ز مانویان هرک بیدار بود
برفتند با هدیه و با نثار	سکوبا و رهبان سوی شهریار
ز باران و آن شارستان کهن	همی رفت با شاه چندی سخن
بگفتار خسرو سرافکنده‌ایم	همی گفت هر کس که ما بنده‌ایم

پادشاهی خسرو پرویز

بخش ۱۸ - بازگفتن پارسای ترسا بودنی را به خسرو پرویز



ویکی‌شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

چهارم چو بفروخت گیتی فروز	ببود اندر ان شهر خسرو سه روز
جهانجوی شد سوی راه وریغ	به ابر اندر آورد برنده تیغ
بدو در چلیپا و بیمارستان	که اوربغ بد نام آن شارستان
جهانجوی آواز راهب شنود	به بی راه پیدا یکی دیر بود
که کردار تو جز پرستش مباد	بنزدیک دیر آمد آواز داد
ز نیکی دهش باد بر تو درود	گر از دیر دیرینه آبی فرود
فرود آمد از دیر و او را بدید	هم آنگاه راهب چو آوا شنید
ز تخت پدر گشته ناشادمان	بدو گفت خسرو تویی بی‌گمان
پلیدی منی فش پرستنده‌ای	ز دست یکی بدکنش بنده‌ای
دل خسرو از مهر او تازه شد	چو گفتار راهب بی‌اندازه شد
بروبر جهان آفرین را بخواند	ز گفتار او در شگفتی بماند
بپرسیدن مرد یزدان پرست	ز پشت صلیبی بیازید دست
سخن گفت با او زمانی دراز	پرستنده چون دید بردش نماز
که من کهنتری‌ام ز ایران سپاه	یکی آزمون را بدو گفت شاه
چو پاسخ دهد سوی مهتر برم	پیامی همی نزد قیصر برم
نگه کن که فرجام من چون بود	گرین رفتن من همایون بود
تو شاهی مکن خویشتن شاه جوی	بدو گفت راهب که چونین مگوی
مرا هر زمان آزمایش مکن	چو دیدمت گفتم سراسر سخن

نه کژی برین راه و آیین تو	نباید دروغ ایچ در دین تو
سرانجام زین بنده بگریختی	بسی رنج دیدی و آویختی
چو شرم آمدش پوزش اندر گرفت	ز گفتار او ماند خسرو شگفت
بپرس از من از بودنیها سخن	بدو گفت راهب که پوزش مکن
جهان را یکی بارور شاخ باش	بدین آمدن شاد و گستاخ باش
بلند اخترت سر افزای دهد	که یزدان ترا بی‌نیازی دهد
یکی دختری از در تاج و گاه	ز قیصر بیابی سلیح و سپاه
جهاندار بیدار یارت بود	چو با بندگان کارزارت بود
فراوان کند روز نیکیش یاد	سرانجام بگریزد آن بدنژاد
بسازد بران بوم جای نشست	و ز ان رزم جایی فند دور دست
بریزند خونس به پیمان تو	چو دوری گزیند ز فرمان تو
که کردی تو ای پیر داننده یاد	بدو گفت خسرو جزین خود مباد
که آید مرا پادشاهی به چنگ	چه گویی بدین چند باشد درنگ
برین بگذرد بازبایی کلاه	چنین داد پاسخ که ده با دو ماه
تو گردی شهنشاه گیتی فروز	اگر بر سر آید ده و پنج روز
که کوشد به رنج و به آزار تن	بپرسید خسرو کزین انجمن
گوی برمنش باشد و شاد کام	چنین داد پاسخ که بستام نام
بدو تازه دانی مه و سال خویش	دگر آنک خوانی ورا خال خویش
که باشدت زو درد و رنج و گزند	بپرهیز زان مرد ناسودمند
که با من سخن برگشا از نهفت	بر آشفت خسرو به بستام گفت
تو گویی که بستام اندر نبرد	ترا مادرت نام گستم کرد
بخون بود با مادر من همال	به راهب چنین گفت کینست خال
ز گستم بینی بسی رنج و کین	بدو گفت راهب که آری همین

از ان پس چه گویی چه خواهد بدن	بدو گفت خسرو که ای رای زن
کزان پس نبینی جز از آفرین	بدو گفت راهب که مندیش زین
مگر سخت کاری بود ایزدی	نیاید بروی تو دیگر بدی
از ان پس نباشد به جز کام تو	بر آشوبد این سرکش آرام تو
همانش بدست تو باشد زمان	اگر چند بد گردد این بدگمان
دلت را بدین هیچ رنجه مدار	بدو گفت گستهم کای شهریار
جهان را بسان تو شاه آفرید	به پاکیزه یزدان که ماه آفرید
بجان و سر نامبردار شاه	به آذرگشسپ و به خورشید و ماه
سخن گفتن ناسزا نشنوی	بگفتار ترسا نگر نگروی
چو سوگند خوردم بهانه مجوی	مرا ایمنی ده ز گفتار اوی
براندیش از کردگار جهان	که هرگز نسازم بدی در نهان
نیاید سخن گفتن نابکار	بدو گفت خسرو که از ترسگار
نیازی بکژی و نابخردی	ز تو نیز هرگز ندیدم بدی
نباشد شگفت ار شوی پر گزند	و لیکن ز کار سپهر بلند
بیك سو شود دانش و بخردی	چو بایسته کاری بود ایزدی
که شاداب دل باش و به روزگار	به راهب چنین گفت پس شهریار
بیامد سوی شارستان و ریغ	و زان دیر چون برق رخشان ز میغ
کسی را که از مردمی بود بهر	پذیره شدندش بزرگان شهر

پادشاهی خسرو پرویز

بخش ۱۹ - نامه فرستادن خسرو پرویز به قیصر روم



ویکی‌شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

سوار آمد از قیصر نامدار	چو آمد بران شارستان شهریار
مدار آرزو را ز شاهان نگاه	که چیزی کزین مرز باید بخواه
ترا با تن خویش داریم راست	که هر چند این پادشاهی مراست
ز هر بد که اندیشی آزاد باش	بران شارستان ایمن و شاد باش
اگر چند گردنکش و مهترند	همه روم یک سر ترا کهترند
نجویم خور و خواب و آرام گاه	ترا تا نسازم سلیح و سپاه
روانش از اندیشه آزاد گشت	چو بشنید خسرو بدان شاد گشت
همان اندیان جهانجوی را	بفرمود گستهم و بالوی را
چنین گفت پس شهریار دلیر	به خُراد برزین و شاپور شیر
به بالای آن زین زرّین کنید	که اسپان چو روشن شود زین کنید
همه یکدلانید و پاکیزه رای	بیوشید زربفت چینی قبای
بگوید و گفتار او بشنوید	ازین شارستان سوی قیصر شوید
نیوشنده و چرب و شیرین زبان	خردمند باشید و روشن روان
کمان خواهد ار نی بچوگان شود	گر ایدونک قیصر به میدان شود
بدان تا شما را نیاید شکست	بکوشید با مرد خسرو پرست
دلیری و نیرو ز شیران برند	سواری بداند کز ایران برند
که چینی حریر آر و مشک سیاه	بخُراد برزین بفرمود شاه
چو خورشید تابان بخرم بهشت	به قیصر یکی نامه باید نوشت

سرخهای کوتاه و معنی بسی	که آن یاد گیرد دل هر کسی
که نزدیک او فیلسوفان بوند	بدان کوش تا یاهای نشنوند
چو نامه بخواند زبان برگشای	بگفتار با تو ندارند پای
ببالوی گفت آنچ قیصر ز من	گشاید زبان بر سر انجمن
ز فرمان و سوگند و پیمان و عهد	تو اندر سخن یاد کن همچو شهد
بدان انجمن تو زبان منی	بهر نیک و بد ترجمان منی
بچیزی که بر ما نیاید شکست	بکوشید و با آن بسایید دست
تو پیمان گفتار من در پذیر	سخن هرچ گفتم همه یادگیر
شنیدند آواز فرخ جوان	جهان دیده گردان روشن روان
همه خواندند آفرین سر بسر	که جز تو مبادا کسی تاجور
بنزدیک قیصر نهادند روی	بزرگان روشن دل و راست‌گوی
چو بشنید قیصر کز ایران مهان	فرستاده شهریار جهان
رسیدند نزدیک ایوان ز راه	پذیره فرستاد چندی سپاه
بیاراست کاخی به دیبای روم	همه پیکرش گوهر و زر بوم
نشست از بر نامور تخت عاج	بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
بفرمود تا پرده برداشتند	ز دهلیزشان تیز بگذاشتند
گرانمایه گسستم بد پیش رو	پس او چو بالوی و شاپور گو
چو خژاد برزین و گرداندیان	همه تاج بر سر کمر بر میان
رسیدند نزدیک قیصر فراز	چو دیدند بردند پیشش نماز
همه یک زبان آفرین خواندند	بران تخت زر گوهر افشانند
نخستین بپرسید قیصر ز شاه	از ایران و ز لشکر و رنج راه
چو بشنید خژاد برزین برفت	بر تخت با نامه شاه تفت
بفرمان آن نامور شهریار	نهادند کرسی زرین چهار

نشست این سه پر مایه نیک رای	همی بود خژاد برزین بیای
بفرمود قیصر که بر زیر گاه	نشیند کسی کو بیمود راه
چنین گفت خژاد برزین که شاه	مرا در بزرگی ندادست راه
که در پیش قیصر بیارم نشست	چنین نامه شاه ایران بدست
مگر بندگی را پسند آیمت	به پیغام او سودمند آیمت
بدو گفت قیصر که بگشای راز	چه گفت آن خردمند گردن فراز
نخست آفرین بر جهاندار کرد	جهان را بدان آفرین خوار کرد
که اویست برتر ز هر برتری	توانا و داننده از هر دری
بفرمان او گردد این آسمان	کجا برترست از مکان و زمان
سپهر و ستاره همه کرده‌اند	بدین چرخ گردان بر آورده‌اند
چو از خاک مر جانور بنده کرد	نخستین کیومرث را زنده کرد
چنان تا بشاه آفریدون رسید	کزان سرفراز ان ورا برگزید
پدید آمد آن تخمه اندر جهان	بیود آشکار آنچ بودی نهان
همی رو چنین تا سر کی‌قباد	که تاج بزرگی بسر برنهاد
نیامد بدین دوده هرگز بدی	نگه داشتندی ره ایزدی
کنون بنده‌یی ناسزاوار و گست	بیامد به تخت کیان بر نشست
همی داد خواهم ز بیدادگر	نه افسر نه تخت و کلاه و کمر
هرآنکس که او بر نشیند به تخت	خرد باید و نامداری و بخت
شناسد که این تخت و این فرهی	کرا بود و دیهیم شاهنشهی
مرا اندرین کار یاری کنید	برین بی‌وفا کامگاری کنید
که پوینده گشتیم گرد جهان	بشرم آمدیم از کهان و مهان
چو قیصر بران سان سخنها شنید	به رخساره شد چون گل شنبلید
گل شنبلیدش پر از ژاله شد	زبان و روانش پر از ناله شد

شد آن تخت بر چشم او لاژورد	چو آن نامه بر خواند بفرود درد
که این نیست بر مرد دانا نهفت	بخزاد برزین جهاندار گفت
ز جان سخن گوی دارمش پیش	مرا خسرو از خویش و پیوند بیش
شما را ببین تا چه اندر خورست	سلیح است و هم گنج و هم لشکرست
که دیده به از گنج دینار و تیغ	اگر دیده خواهی ندارم دریغ

پادشاهی خسرو پرویز

بخش ۲۰ - پاسخ نامه خسرو از قیصر



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

دبیر جهان دیده را پیش خواند	بران پیشگاه بزرگی نشاند
بفرمود تا نامه پاسخ نوشت	بیاراست چون مرغزار بهشت
ز بس بند و پیوند و نیکو سخن	از ان روز تا روزگار کهن
چو گشت از نوشتن نویسنده سیر	نگه کرد قیصر سواری دلیر
سخن گوی و روشن دل و یادگیر	خردمند و گویا و گرد و دبیر
بدو گفت رو پیش خسرو بگوی	که ای شاه بینا دل و راه جوی
مرا هم سلیحست و هم زر بگنج	نیاورد باید کسی را به رنج
و گر نیستیمان ز هر کشوری	درم خواستیمی ز هر مهتری
بدان تا تو از روم با کام خویش	به ایران گذشتی به آرام خویش
مباش اندرین بوم تیره روان	چنین است کردار چرخ روان
که گاهی پناهست و گاهی گزند	گهی با زیانیم و گه سودمند
کنون تا سلیح و سپاه و درم	فراز آورم تو نباشی دژم
بر خسرو آمد فرستاده مرد	سخنهای قیصر همه یاد کرد

پادشاهی خسرو پرویز

بخش ۲۱ - گفتگوی قیصر با فیلسوفان



ویکی‌شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

ز بیگانه قیصر بپرداخت جای	پر اندیشه بنشست با رهنمای
به موبد چنین گفت کاین داد خواه	ز گیتی گرفتست ما را پناه
بسازیم تا او به نیرو شود	و زان کهتر بد بی‌آهو شود
به قیصر چنین گفت پس رهنمای	که از فیلسوفان پاکیزه رای
بباید تنی چند بیدار دل	که بندد با ما بدین کار دل
فرستاد کس قیصر نامدار	برفتند زان فیلسوفان چهار
جوانان و پیران رومی نژاد	سخنهای دیرینه کردند یاد
که ما تا سکندر بشد زین جهان	ز ایرانیانیم خسته نهان
ز بس غارت و جنگ و آویختن	همان بی‌گنه خیره خون ریختن
کنون پاك یزدان ز کردار بد	به پیش اندر آوردشان کار بد
یکی خامشی برگزین از میان	چو شد کندرو بخت ساسانیان
اگر خسرو آن خسروانی کلاه	بدست آورد سر بر آرد به ماه
هم اندر زمان باژ خواهد ز روم	بپا اندر آرد همه مرز و بوم
گربین در خورد با خرد یاد دار	سخنهای ایرانیان باد دار
از یشان چو بشنید قیصر سخن	یکی دیگر اندیشه افگند بن
سواری فرستاد نزدیک شاه	یکی نامه بنوشت و بنمود راه
ز گفتار بیدار دانندگان	سخنهای دیرینه خوانندگان
چو آمد بنزدیک خسرو سوار	بگفت آنچ بشنید با نامدار

همان نامه قیصر او را سپرد	سخنهای قیصر برو بر شمرد
چو خسرو بدید آن دلش تنگ شد	رخانش ز اندیشه بی‌رنگ شد
چنین داد پاسخ که گر زین سخن	که پیش آمد از روزگار کهن
همی بر دل این یاد باید گرفت	همه رنجه‌ها باد باید گرفت
گرفتیم و گشتیم زین مرز باز	شما را مبادا به ایران نیاز
نگه کن کنون تا نیاکان ما	گزیده جهاندار و پاکان ما
به بیداد کردند جنگ ار بداد	نگر تا ز پیران که دارد بیاد
سزد گر بپرسید ز دانای روم	که این بد ز زاغ آمدست ار ز بوم
که هر کس که در رزم شد سرفراز	همی ز آفریننده شد بی‌نیاز
نیاکان ما نامداران بدند	به گیتی درون کامگاران بدند
نبرداشتند از کسی سرکشی	بلندی و تندی و بی‌دانشی
کنون این سخنها نیارد بها	که باشد سر اندر دم اژدها
یکی سوی قیصر بر از من درود	بگویش که گفتار بی‌تار و پود
بزرگان نیارند پیش خرد	به فرجام هم نیک و بد بگذرد
ازین پس نه آرام جویم نه خواب	مگر برکشم دامن از تیره آب
چو رومی نیابیم فریادرس	بنزدیک خاقان فرستیم کس
سخن هرچ گفتیم همه خیره شد	که آب روان از بنه تیره شد
فرستادگانم چو آیند باز	بدین شارستان در نمانم دراز
به ایرانیان گفت فرمان کنید	دل خویش را زین سخن مشکنید
که یزدان پیروزگر یار ماست	جوانمردی و مردمی کار ماست
گرفت این سخن بر دل خویش خوار	فرستاد نامه بدست تخوار
برین گونه بر نامه‌یی بر نوشت	ز هر گونه‌یی اندرو خوب و زشت
بیامد ز نزدیک خسرو سوار	چنین تا در قیصر نامدار

پادشاهی خسرو پرویز

بخش ۲۱ - پیش بینی مرد اختر شناس به قیصر



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

ز هر گونه اندیشه بر دل براند	چو قیصر نگه کرد و نامه بخواند
که این راز را باز خواه از نهفت	از ان پس به دستور پر مایه گفت
شود شاد اگر پیچد از روزگار	نگه کن که خسرو بدین کارزار
از ان پس ورا نیز نوروز نیست	گر ایدونک گویی که پیروز نیست
چو بیمار شد نزد درمان شود	بمانیم تا سوی خاقان شود
به شاهی بسان پدر باشد اوی	ور ایدونک پیروزگر باشد اوی
مگر کینه در دل ندارد نگاه	همان به کز ایدر شود با سپاه
بفرمود تا زیجهای کهن	چو بشنید دستور دانا سخن
سخن راند تا ماند از شب سه پاس	ببردند مردان اختر شناس
به قیصر چنین گفت کای تاجور	سرانجام مرد ستاره شمر
کز اختر فلاطون فگندست بن	نگه کردم این زیجهای کهن
ز شاهنشهی گردش نو رسد	نه بس دیر شاهی بخسرو رسد
برو گرد تیره نیارد گذشت	برین گونه تا سال بر سی و هشت
که بیرون شد این آرزوی از نهفت	چو بشنید قیصر بدستور گفت
بیا تا برین رای فرخ نهیم	چه گوئیم و این را چه پاسخ دهیم
که در آسمان اختر افگند بن	گرانمایه دستور گفت این سخن
جهان داورت باد فریاد رس	بمردی و دانش کجا داشت کس
ورا یار خواهد تن آسان شود	چو خسرو سوی مرز خاقان شود

ز کین تو هرگز نپردازد اوی	چو لشکر ز جای دگر سازد اوی
بدین آرزوها تواناتری	نگه کن کنون تو که داناتری
فرستیم ناچار با پیل و گاه	چنین گفت قیصر که اکنون سپاه
کنم خوار تا دور مانم ز رنج	سخن چند گویم همان به که گنج

پادشاهی خسرو پرویز

بخش ۲۳ - نامه نوشتن قیصر به خسرو پرویز دیگر بار



ویک‌شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

هم آنکه یکی نامه بنوشت زود	بران آفرین آفرین بر فزود
که با موبد یکدل و پاک رای	زدیم از بد و نیک ناباک رای
ز هر گونه‌یی داستانها زدیم	بران رای پیشینه باز آمدیم
کنون رای و گفتارها شد به بن	گشادم در گنجهای کهن
بقسطیّه در فراوان سپاه	ندارم که دارند کشور نگاه
سخنها ز هر گونه آراستیم	ز هر کشوری لشکری خواستیم
یکایک چو آیند هم در زمان	فرستیم نزدیک تو بی‌گمان
همه مولش و رای چندین زدن	برین نیشتر کام شیر آژدن
از ان بُد که کردارهای کهن	همی یاد کرد آنک داند سخن
که هنگام شاپور شاه اردشیر	دل مرد برنا شد از رنج سیر
ز بس غارت و کشتن و تاختن	به بیداد بر کینها ساختن
کزو بگذری هرمز و کی‌قباد	که از داد یزدان نکردند یاد
نیای تو آن شاه نوشین روان	که از داد او پیر سر شد جوان
همه روم ازو شد سراسر خراب	چنانچون که ایران ز افراسیاب
ازین مرز ما سی و نه شارستان	از ایرانیان شد همه خارستان
ز خون سران دشت شد آبگیر	زن و کودکانشان ببرند اسیر
اگر مرد رومی بدل کین گرفت	نباید که آید ترا آن شگفت
خود آزرندی نیست در دین ما	مبادا بدی کردن آیین ما

همان دوری از کژی و کاستی	ندیدیم چیزی به از راستی
وزین در فراوان سخن راندم	ستمیدگان را همه خواندم
همه زهر گیرنده تریاک شد	به افسون دل مردمان پاک شد
نگوید کس از روزگار کهن	بدان بر نهادم کزین در سخن
روان را به پیمان گروگان کنم	بچیزی که گویی تو فرمان کنم
که بر ما نباشد کسی بد گمان	شما را زبان داد باید همان
نگیرم چنین رنجها سست و خوار	بگویی که تا من بوم شهریار
نه بفروشم این رنجها را بچیز	نخواهم من از رومیان باز نیز
از ایران کسی نسپرد مرز و روم	دگر هرچ دارید زان مرز و بوم
بسازید با ما و خویشی کنید	بدین آرزو نیز بیشی کنید
وگر ناسزا کارزاری بود	شما را هر آنکه که کاری بود
بود نیز گاهی که کهنتر شویم	همه دوستدار و برادر شویم
بدلتان همه کینه آید فراز	چو گردید زین شهر ما بی‌نیاز
از ان بیهده روزگار کهن	ز تور و ز سلم اندر آمد سخن
سزاوار مهری برو یادگار	یکی عهد باید کنون استوار
نرانیم و از روزگار کهن	کزین باره از کین ایرج سخن
جدایی نجویم زین مرز و بوم	ازین پس یکی باشد ایران و روم
که از مهتران بر خرد بهترست	پس پرده ما یکی دخترست
چنانچون بود رسم و آیین ما	بخواهید بر پاکی دین ما
بود کین ایرج نیارد بیاد	بدان تا چو فرزند قیصر نژاد
بیاساید و راه جوید بدین	از آشوب و ز جنگ روی زمین
مر این را بجز راستی نشمری	کنون چون بچشم خرد بنگری
ز یزدان چنین است فرمان ما	بماند ز پیوند پیمان ما

همانا که بگذشت سال دراز	ز هنگام پیروز تا خوشنواز
جهاندار پیمان شکن خود مباد	که سرها بدادند هر دو به باد
که پیچد خرد چون به پیچی ز داد	مسیح پیمبر چنین کرد یاد
که پیروز را سر نیاید به گاز	بسی چاره کرد اندران خوشنواز
بدید اندران جایگه تیره دود	چو پیروز با او درشتی نمود
بپیچید و شد شاه را سر ز داد	شد آن لشکر و تخت شاهی به باد
چو خواهی که بر یابی از روزگار	تو برنایی و نوز نادیده کار
که پیمان شکن کس نیرزد کفن	مکن یاری مرد پیمان شکن
که پیمان شکن باشد و کینه خواه	بدان شاه نفرین کند تاج و گاه
گر انگشتها چرب داری مخوان	کنون نامه من سراسر بخوان
همه خوبی اندیش و فرخ نویس	سخنها نگه دار و پاسخ نویس
تو باشی نویسنده تیزویر	نخواهم که این راز داند دبیر
ببینم دل مرد خودکامه را	چو بر خوانم این پاسخ نامه را
فرستیم تا دل نداری دژم	همانا سلیح و سپاه و درم
و گر نزد تو نیز نامی ترست	هرآنکس که بر تو گرمی ترست
به مردی ز دل کینه‌ها برگسل	ابا آنک زو کینه داری بدل
مکن روز بر دشمن و دوست دخش	گنااهش به یزدان دارنده بخش
جهاندار و با لشکر و تاج و تخت	چو خواهی که داردت پیروز بخت
روان را سوی راستی راه دار	ز چیز کسان دست کوتاه دار
بروبر نهادند مهری ز مشک	چو عنوان آن نامه برگشت خشک
فرستاده را داد و کرد آفرین	بران مهر بنهاد قیصر نگین

پادشاهی خسرو پرویز

بخش ۲۴ - پیمان نامه نوشتن خسرو پرویز و فرستادن نزد قیصر



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

ز پیوستن آگاهی نو رسید	چو آن نامه نزدیک خسرو رسید
دگر گونه گردد همی بر سپهر	به ایرانیان گفت کامروز مهر
سخن گفتنش سربسر سودمند	ز قیصر یکی نامه آمد بلند
ببرد ز روم و ز ایران زمین	همی راه جوید که دیرینه کین
که هرگز نه برخاست کین از میان	چنین یافت پاسخ ز ایرانیان
نویسند بر تاجها نام تو	چو این راست گردد به هنگام تو
بپردخت خسرو ز بیگانه جای	چو ایشان بران گونه دیدند رای
بفرمود تا پیش او شد دبیر	دوات و قلم خواست و چینی حریر
بر آیین شاهان خط خسروی	یکی نامه بنوشت بر پهلوی
ز گردنده خورشید تا تیره خاک	که پذیرفت خسرو ز یزدان پاک
ورا باشد ایران و گنج و سپاه	که تا او بود شاه در پیشگاه
نه لشکر فرستد بران مرز و بوم	نخواهد ز دارندگان باژ روم
اگر چند بیکار و بی‌ارز بود	هران شارستانی کزان مرز بود
ازین پس نوشته فرستیم و چک	بقیصر سپارد همه یک بیک
که پاکست و پیوسته قیصرست	همان نیز دختر کزان مادرست
بدین خواستن دل بیاراستیم	به همداستان پدر خواستیم
از ایران و اندر پناه تواند	هران کس که در بارگاه تواند
چو خَرّاد برزین ز تخم کیان	چو گسته‌م و شاپور و چون اندیان

خرد یافته دختر نامدار	چو لشکر فرستی بدیشان سپار
چو از پیش بود آن بزرگ انجمن	بخویشی چنانم کنون با تو من
کز و بود گیتی بیم و امید	نخستین کیومرث با جمشید
که آیین و فرّ فریدون نهاد	دگر هرچ هستند ایرج نژاد
که از داد او خویش بد میش و گرگ	بدین همنشان تا قباد بزرگ
یکی گشت رومی و ایرانیان	همه کینه برداشتیم از میان
که از دختران باشد او افسرش	ز قیصر پذیرفتم آن دخترش
ز کردار بسیار تا اندکی	ازین بر نگردم که گفتم یکی
که بودن درین شارستان شد دراز	تو چیزی که گفتمی درنگی مساز
نوشته بخورشید خرد داد	چو کرد این سخنها برین گونه یاد
به اسپ کمیت اندر آورد پای	سپهد چو باد اندر آمد ز جای
سخنهای خسرو بدو کرد یاد	همی تاخت تا پیش قیصر چو باد
بدید آن سخنهای شاه بلند	چو قیصر از ان نامه بگسست بند
بگفتارها بر توانا بدند	بفرمود تا هر که دانا بدند
بپرسید زیشان همه تن به تن	بنزدیک قیصر شدند انجمن
ابا شاه ایران چه پیمان کنیم	که اکنون مر این را چه درمان کنیم
همی روم و ایران یگانه شدیم	بدین نامه ما بی بهانه شدیم
زبان را بپاسخ بیاراستند	بزرگان فرزانه برخاستند
جهاندار با تخت و افسر تویی	که ما کهنرانیم و قیصر تویی
ز ما گر بخواهی تن و جان تراست	نگه کن کنون رای و فرمان تراست
بدان نامداران با رای و دین	چو بشنید قیصر گرفت آفرین
دگر گونه تر شد به آیین و چهر	همی بود تا شمع گردان سپهر

پادشاهی خسرو پرویز

بخش ۲۵ - جادو ساختن رومیان و آزمایش کردن ایرانیان را



ویکی‌شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

ستاره به برج شباهنگ شد	چو خورشید گردنده بی‌رنگ شد
که پیش آرد اندیشه‌های دراز	بفرمود قیصر به نیرنگ ساز
که کس باز نشناسد او را بجسم	بسازید جایی شگفتی طلسم
پر از شرم با جامه‌های طراز	نشسته زنی خوب بر تخت ناز
پس پشت و پیش اندرش بندگان	ازین روی و زان رو پرستندگان
بگریان زنی ماند آن خوب روی	نشسته بران تخت بی‌گفت و گوی
سرشکی ز مژگان بینداختی	زمان تا زمان دست بر آختی
زنی یافتی شیفته پر ز نور	هر آن کس که دیدی مر او را ز دور
دو رخ زرد و مژگان چو ابر بهار	که بگریستی بر مسیحا به زار
بر قیصر آمد یکی رهنمای	طلسم بزرگان چو آمد بجای
بپیش طلسم آمد آنگاه تفت	ز دانا چو بشنید قیصر برفت
فرستاد و گسستم را پیش خواند	از ان جادویی در شگفتی بماند
یکی دختری داشتم چون نگار	بگسستم گفت ای گو نامدار
یکی خویش بد مر و را نامجوی	ببالید و آمدش هنگام شوی
ز بی‌دانشی روی بگشادمش	به راه مسیحا بدو دادمش
سوی آسمان شد روان جوان	فرستادم او را بخان جوان
شده روز روشن برو لاژورد	کنون او نشستست با سوک و درد
جهان نو از رنج او شد کهن	نه پندم پذیرد نه گوید سخن

سخنهای دانندگان برگزین	یکی رنج بردار و او را ببین
مگر با تو او برگشاید زبان	جوانی و از گوهر پهلوان
مگر از دلش رنج بیرون کنم	بدو گفت گستمه کایدون کنم
گشاده دل و بر سخن کامگار	بنزد طلسم آمد آن نامدار
طلسم از بر تخت بردش نماز	چو آمد بنزدیک تختش فراز
سخن گفت با دختر سوکوار	گرانمایه گستمه بنشست خوار
سخنهای که او را بدی سودمند	دلاور نخست اندر آمد به پند
خردمند نخرودش از کار داد	بدو گفت کای دخت قیصر نژاد
چه در بیشه شیر و چه ماهی در آب	رها نیست از مرگ پڑان عقاب
که زن بی‌زبان بود و تن بی‌روان	همه باد بد گفتن پهلوان
بینداختی پیش گویا پزشک	به انگشت خود هر زمانی سرشک
فرستاد قیصر کس او را بخواند	چو گستمه ازو در شگفتی بماند
کزو تیره گردد همی افسرم	چه دیدی بدو گفت از دخترم
نبد پند من پیش او کاربند	بدو گفت بسیار دادمش پند
که امروز با اندیان باش جفت	دگر روز قیصر به بالوی گفت
کند جان ما را بدین دخت شاد	همان نیز شاپور مهتر نژاد
سخن گویی از نامور شهریار	شوی پیش این دختر سوکوار
کز و آتش آید همی بر سرم	مگر پاسخی یابی از دخترم
بداند سر مایه و ارزتان	مگر بشنود پند و اندرزتان
چو پاسخ به آواز فرخ دهد	بر آنم که امروز پاسخ دهد
که خوناب بارد همی بر کنار	شود رسته زین انده سوکوار
سخن گوی و هر یک به ننگ نبرد	برفت آن گرامی سه آزاد مرد
زن بی‌زبان خامشی برگزید	از ایشان کسی روی پاسخ ندید

از ان چاره نزدیک قیصر شدند	بیچارگی نزد داور شدند
که هر چند گفتیم و دادیم پند	نبد پند ما مر ورا سودمند
چنین گفت قیصر که بد روزگار	که ما سوکواریم زین سوکووار
از ان نامداران چو چاره نیافت	سوی رای خِزاد برزین شتافت
بدو گفت کای نامدار دبیر	گزین سر تخمه اردشیر
یکی سوی این دختر اندر شوی	مگر يك ره آواز او بشنوی
فرستاد با او یکی استوار	ز ایوان بنزدیک آن سوکووار
چو خِزاد برزین بیامد برش	نگه کرد روی و سر و افسرش
همی بود پیشش زمانی دراز	طلسم فریبنده بردش نماز
بسی گفت و زن هیچ پاسخ نداد	پر اندیشه شد مرد مهتر نژاد
سراپای زن را همی بنگرید	پرستندگان را بر او بدید
همی گفت گر زن ز غم بیهش است	پرستنده باری چرا خامش است
اگر خود سر شکست در چشم اوی	سزیدی اگر کم شدی خشم اوی
بیش برش برچکاند همی	چپ و راست جنبش نداند همی
سرشکش که انداخت يك جای رفت	نه جنبان شدش دست و نه پای رفت
اگر خود درین کالبد جان بدی	جز از دست جایش جنبان بدی
سرشکش سوی دیگر انداختی	و گر دست جای دگر آختی
نبینم همی جنبش جان و جسم	نباشد جز از فیلسوفی طلسم
بر قیصر آمد بخندید و گفت	که این ماه رخ را خرد نیست جفت
طلسمست کاین رومیان ساختند	که بالوی و گستهم نشاختند
به ایرانیان گر بخندی همی	وگر چشم ما را ببندی همی
چو این بشنود شاه خندان شود	گشاده رخ و سیم دندان شود

پادشاهی خسرو پرویز

بخش ۲۶ - گزارش دادن خراد بر کیش هندوان



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

بدو گفت قیصر که جاوید زی	که دستور شاهنشهان را سزی
یکی خانه دارم در ایوان شگفت	کزین برتر اندازه نتوان گرفت
یکی اسب و مردی بروبر سوار	کز انجا شگفتی شود هوشیار
چو بینی ندانی که این بند چیست	طلسمست گر کرده ایزدییست
چو خُراد برزین شنید این سخن	بیامد بران جایگاه کهن
بدیدش یکی جای کرده بلند	سوار ایستاده درو ارجمند
کجا چشم بیننده چونان ندید	بدان سان تو گفتی خدای آفرید
بدید ایستاده معلق سوار	بیامد بر قیصر نامدار
چنین گفت کز آهنست آن سوار	همه خانه از گوهر شاهوار
که دانا و را مغناطیس خواند	که رومیش بر اسپ هندی نشاند
هر انکس که او دفتر هندوان	بخواند شود شاد و روشن روان
بپرسید قیصر که هندی ز راه	همی تا کجا برکشد پایگاه
ز دین پرستندگان بر چیند	همه بت پرستند گر خود کیند
چنین گفت خُراد برزین که راه	بهند اندرون گاو شاهست و ماه
بیزدان نگروند و گردان سپهر	ندارد کسی بر تن خویش مهر
ز خورشید گردنده بر بگذرند	چو ما را ز دانندگان نشمرند
هر انکس که او آتشی بر فروخت	شد اندر میان خویشتن را بسوخت
یکی آتشی داند اندر هوا	بفرمان یزدان فرمانروا

سخنهای نغز آورد دلپذیر	که دانای هندوش خواند اثیر
گناهِش ز کردار شد ناپدید	چنین گفت کآتش به آتش رسید
همان راستی خواند این سوختن	از ان ناگزیر آتش افروختن
برین بر روان مسیحا گواست	همان گفت و گوی شما نیست راست
بدانگه که بگشاد راز از نهفت	نبینی که عیسی مریم چه گفت
میاویز با او بتندی بسی	که پیراهنت گر ستاند کسی
شود تیره زان زخم دیدار تو	وگر برزند کف به رخسار تو
خردمند را نام بهتر ز کام	مزن هم چنان تا بماندت نام
مجو ار نباشدت گستردنی	بسو تام را بس کن از خوردنی
بی آزار ازین تیرگی بگذرید	بدین سر بدی را بید مشمرید
دل از آز بسیار بی راه گشت	شما را هوا بر خرد شاه گشت
شماری که شد گنجتان را کلید	که ایوانهاتان به کیوان رسید
زره‌های رومی و رومی کلاه	ابا گنجتان نیز چندان سپاه
ز آسودگی تیغها برکشید	بهر جای بیداد لشکر کشید
مسیحا نبود اندرین رهنمون	همی چشمه گردد بیابان ز خون
که نانش ز رنج تن خویش بود	یکی بینوا مرد درویش بود
فزونیش رخبین بدی پرورش	جز از ترف و شیرش نبودی خورش
چو بی‌یار و بیچاره دیدش بکشت	چو آورد مرد جهودش بمشت
بران دار بر مر ورا خوار کرد	همان کشته را نیز بر دار کرد
سخن‌گوی و داننده و یادگیر	چو روشن روان گشت و دانش پذیر
بیرنایی از زیرکی کام یافت	به پیغمبری نیز هنگام یافت
بران دار برگشته خندان بد اوی	تو گویی که فرزند یزدان بد اوی
تو گر بخردی گرد این فن مگرد	بخندد برین بر خردمند مرد

بنزدیک او آشکارست راز	که هست او ز فرزند و زن بی‌نیاز
هم از راه و آیین طهمورثی	چه پیچی ز دین کیومرثی
جز از بندگی کردنت رای نیست	که گویند دارای کیهان یکیست
چو بر واژه برسم بگیرد بدست	جهاندار دهقان یزدان پرست
گر از تشنگی آب بیند بخواب	نشاید چشیدن یکی قطره آب
نخواهد به جنگ اندرون آب سرد	بیزدان پناهد به روز نبرد
که از آب و خاک و هوا برترست	همان قبله رویشان برترین گوهرست
بفرمان دارنده دارند گوش	نباشند شاهان ما دین فروش
نجویند نام و نشان جز بداد	بدینار و گوهر نباشند شاد
دگر شاد کردن دل مستمند	بخشیدن کاخهای بلند
بپوشد رخ شید گردان بگرد	سدیگر کسی کو بروز نبرد
جزین را نخواهد خردمند شاه	بر و بوم دارد ز دشمن نگاه
برو باد نفرین بی‌آفرین	جز از راستی هرک جوید ز دین
سخنهای او سودمند آمدش	چو بشنید قیصر پسند آمدش
ترا نامدار مهان آفرید	بدو گفت آن کو جهان آفرید
تو داری در رازها را کلید	سخنهای پاک از تو باید شنید
سرش ز افسر ماه برتر بود	کسی را کزین گونه کهتر بود
یکی افسری نامبردار خواست	درم خواست از گنج و دینار خواست
که آباد باد از تو ایران زمین	بدو داد و بسیار کرد آفرین

پادشاهی خسرو پرویز

بخش ۲۷ - فرستادن قیصر سپاه و دختر نزد خسرو پرویز



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

و زان پس چو دانست کامد سپاه	جهان شد ز گرد سواران سپاه
گزين کرد زان روميان صد هزار	همه نامدار از در کار زار
سليح و درم خواست و اسپان جنگ	سر آمد برو روزگار درنگ
يکي دخترش بود مريم بنام	خردمند و با سنگ و با رای و کام
به خسرو فرستاد به آيين دين	همی خواست از کردگار آفرين
بيدرفت دخترش گستهم گرد	به آيين نیکو به خسرو سپرد
و زان پس بياورد چندان جهيز	کزان کند شد بارگيهای تيز
ز زرینه و گوهر شاهوار	ز ياقوت و ز جامه زرنگار
ز گستردها و ديیای روم	به زر پيکر و از بریشمش بوم
همان ياره و طوق با گوشوار	سه تاج گرانمايه گوهر نگار
عماری بياراست زرین چهار	جلیش پر از گوهر شاهوار
چهل مهد ديگر بد از آنوس	ز گوهر درفشان چو چشم خروس
از ان پس پرستنده ماهروی	ز ايوان برفتند با رنگ و بوی
خردمند و بيدار پانصد غلام	بيامد به زرین و سيمين ستام
ز رومی همان نیز خادم چهل	پری چهره و شهره و دلگسل
و زان فيلسوفان رومی چهار	خردمند و با دانش و نامدار
بدیشان بگفت آنچه بایست گفت	همان نیز با مريم اندر نهفت
از آرام و ز کام و بایستگی	همان بخشش و خورد و شایستگی

فزون بد ز سیصد هزاران هزار	پس از خواسته کرد رومی شمار
ز گوهر نگار افسری بر سرش	فرستاد هر کس که بد بر درش
ز شایسته هر چیز بسیار داد	مهان را همان اسپ و دینار داد
سزد گر بر آرید گردن به ماه	چنین گفت کای زبردستان شاه
نخیزد کسی از میان مهان	ز گستم شایسته تر در جهان
که اندر سخنها میانجی بود	چو شاپور مهتر کرانجی بود
که نفروشد آزادگان را بچیز	یکی را ز دارست بالوی نیز
اگر چند ماند به گیتی بسی	چو خزاد برزین نبیند کسی
که تا آشکارا شود زو نهان	بران آفریدش خدای جهان
همه کار و کردار او ایزدبست	چو خورشید تابنده او بی‌بدیست
برفتند بادانش و رهنمون	همه یاد کرد این به نامه درون
که تا رفتنش کی به آید ز جای	ستاره شمر پیش با رهنمای
به نیک اختر و فال گیتی فروز	بجنبید قیصر به بهرام روز
سدیگر بیامد به پیش سپاه	دو منزل همی رفت قیصر به راه
سخن گفت با او ز اندازه بیش	بفرمود تا مریم آمد ببیش
نگه دار و مگشای بند از میان	بدو گفت دامن ز ایرانیان
ببیند که کاری رسد نو ترا	برهنه نباید که خسرو ترا
که یار تو بادا برفتن سپهر	بگفت این و پدرود کردش به مهر
بدان جنگ سالار لشکرش بود	نیاطوس جنگی برادرش بود
بران بر نهادم که هم کیش تست	بدو گفت مریم بخون خویش تست
سپاهی برین گونه آراسته	سپر دم ترا دختر و خواسته
بگفتند و گریان به پیچید روی	نیاطوس یک سر پذیرفت از وی
نیاطوس در پیش با گرز و تیغ	همی رفت لشکر به راه وریغ

از ان شارستان برد لشکر براه	چو بشنید خسرو که آمد سپاه
درفش سواران جوشن ورن	چو آمد پدیدار گرد سران
سواران بیدار و مردان مرد	همی رفت لشکر بکردار گرد
بخندید چون گل بوقت بهار	دل خسرو از لشکر نامدار
مران باره را پاشنه خیز کرد	دل روشن راد را تیز کرد
بپرسیدن آزادی اندر گرفت	نیاطوس را دید و در بر گرفت
ابا رنج دیگر تهی کرد گنج	ز قیصر که برداشت زانگونه رنج
بپرده درون روی مریم بدید	و ز ان جای سوی عماری کشید
ز دیدار آن خوب رخ گشت شاد	بپرسید و بر دست او بوس داد
نهفته یکی ماه را ساخت جای	بیاورد لشکر بپرده سرای
چهارم چو بفروخت گیتی فروز	سخن گفت و بنشست با او سه روز
نیاطوس را پیش او خواستند	گزیده سرایی بیاراستند
سران سپه را همه بیش و کم	ابا سرگس و کوت جنگی به هم
کدامند و مردان جنگاوران	بدیشان چنین گفت کاکنون سران
که آورد گیرند روز نبرد	نیاطوس بگزید هفتاد مرد
گزیده سواران خنجرگزار	که زیر درفشش برفتی هزار
سواران گردنکش و رزمخواه	چو خسرو بدید آن گزیده سپاه
که چرخ آفرید و زمان و زمین	همی خواند بر کردگار آفرین
چه بر نامور قیصر و کشورش	همان بر نیاطوس و بر لشکرش
مرا یار باشد گه کارزار	بدان مهتران گفت اگر کردگار
زمین را به کوکب ثریا کنم	توانایی خویش پیدا کنم
فلك یار و مهر ردان بوستان	نباشد جز اندیشهٔ دوستان

پادشاهی خسرو پرویز

بخش ۲۸ - سپاه کشیدن خسرو به سوی آذربادگان



ویکی‌شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

سپه را بکردار گردان سپهر	به هشتم بیاراست خورشید چهر
هوا شد ز گرد سپاه آبنوس	ز درگاه برخاست آوای کوس
بیامد سوی آذربادگان	سپاهی گزین کرد ز آزادگان
به لشکر گه آمد دما دم سپاه	دو هفته بر آمد به فرمان شاه
چنان لشکری گشن و راهی سه دوك	سرا پرده شاه بر دشت دوك
بدو گفت مهتر تویی بر رمه	نیاطوس را داد لشکر همه
عنان باره تیز تگ را سپرد	و زان جایگه با سواران گرد
همی راند شادان دل و راه جوی	سوی راه چیچست بنهاد روی
که کردی میان بزرگان منی	بجایی که موسیل بود ارمنی
که بندوی خال جهانجوی بود	به لشکر گهش یار بندوی بود
ز لشکر نگه کرد خسرو به راه	برفت این دو گرد از میان سپاه
چنین اسپ تازان بدشت نبرد	به گستم گفت آن دلاور دو مرد
برین گونه تازان ز بهر چیند	برو سوی ایشان ببین تا کیند
برانم که آن مرد ابلق سوار	چنین گفت گستم کای شهریار
همان یارش از لشکری دیگرست	برادرم بندوی کنداورست
که این کی بود ای سوار دلیر	چنین گفت خسرو به گستم شیر
مگر پاك یزدان بود یار و پشت	کجا کار بندوی باشد درشت
و گر کشته بر دار میدان بود	اگر زنده خواهی به زندان بود

بدو گفت گستم شاهها درست	بدان سو نکه کن که او خال تست
گر آید بنزدیک و باشد جز اوی	ز گستم گوینده جز جان مجوی
هم آنکه رسیدند نزدیک شاه	پیاده شدند اندران سایه گاه
چو رفتند نزدیک خسرو فراز	ستودند و بردند پیشش نماز
بپرسید خسرو به بندوی گفت	که گفتم ترا خاک یابم نهفت
بخسرو بگفت انچ بر وی رسید	همان مردمی کو ز بهرام دید
و زان چاره جستن در آن روزگار	و زان پوشش جامه شهریار
همی گفت و خسرو فراوان گریست	از ان پس بدو گفت کاین مرد کیست
بدو گفت کای شاه خورشید چهر	تو موسیل را چون نپرسی ز مهر
که تا تو ز ایران شدستی به روم	نخفتست هرگز به آباد بوم
سراپرده و دشت جای وی است	نه خرگاه و خیمه سرای وی است
فراوان سپاهست با او بهم	سلیح بزرگی و گنج درم
کنون تا تو رفتی برین راه بود	نیازش به برگشتن شاه بود
جهاندار خسرو به موسیل گفت	که رنج تو کی ماند اندر نهفت
بکوشیم تا روز تو به شود	همان نامت از مهتران مه شود
بدو گفت موسیل کای شهریار	به من بر یکی تازه کن روزگار
که آیم ببوسم رکیب ترا	ستایش کنم فرّ و زیب ترا
بدو گفت خسرو که با رنج تو	درفشان کنم زین سخن گنج تو
برون کرد یک پای خویش از رکیب	شد آن مرد بیدار دل ناشکیب
ببوسید پای و رکیب ورا	همی خیره گشت از نهیب ورا
چو بیکار شد مرد خسرو پرست	جهانجوی فرمود تا برنشست
و زان دشت بی‌بر برانگیخت اسپ	همی تاخت تا پیش آذر گشسب
نوان اندر آمد به آتشکده	دلش بود یک سر به درد آژده

بیش جهاندار یزدان پرست	بشد هیربد زند و استا بدست
بر آتش بر آگند چندی گهر	گشاد از میان شاه زرین کمر
بنالید و ز هیربد برگذشت	نیایش کنان پیش آذر بگشت
سر دشمنان اندر آور بخاک	همی گفت کای داور داد و پاک
همه راه نیکی سگالم همی	تو دانی که بر داد نالم همی
بگفت این و بر بست زرین کمر	تو میسند بیداد بیدادگر
همی شد خلیده دل و راه جوی	سوی دشت دوك اندر آورد روی
همان تیره گشت آن شب دیرپاز	چو آمد به لشکرگه خویش باز
که تا باز جویند کار جهان	فرستاد بیدار کارآگهان
که آمد ز ره شاه گیتی فروز	چو آگاه شد لشکر نیمروز
زمین شد بکردار دریای نیل	همه کوس بستند بر پشت پیل
به یاری بنزدیک خسرو شدند	از ان آگهی سر بسر نو شدند

پادشاهی خسرو پرویز

بخش ۲۹ - آگاه شدن بهرام از بازگشتن خسرو و نامه نوشتن به سرداران ایران



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

چه آمد به بهرام زین آگهی	که تازه شد آن فرّ شاهنشهی
همانگه ز لشکر یکی نامجوی	نگه کرد با دانش و آب روی
کجا نام او بود دانا پناه	که بهرام را او بدی نیک خواه
دبیر سرافراز را پیش خواند	سخنهای بایسته چندی براند
بفرمود تا نامه‌های بزرگ	نویسد بران مهتران سترگ
بگستهم و گردوی و بندوی گرد	که از مهتران نام گردی ببرد
چه شاپور و چون اندیان سوار	هر انکس که بود از یلان نامدار
سر نامه گفت از جهان آفرین	همی خواهم اندر نهان آفرین
چه بیدار گردید یک سر ز خواب	نگیرید بر بد ازین سان شتاب
که تا در جهان تخم ساسانیان	پدید آمد اندر کنار و میان
از یشان نرفتست جز برتری	بگرد جهان گشتن و داوری
نخست از سر بابکان اردشیر	که اندر جهان تازه شد دار و گیر
زمانه ز شمشیر او تیره گشت	سر نامداران همه خیره گشت
نخستین سخن گویم از اردوان	از ان نامداران روشن روان
شنیدی که بر نامور سوفزای	چه آمد ز پیروز ناپاک رای
رها کردن از بند پای قباد	و زان مهتران دادن او را بیاد
قباد بداندیش نیرو گرفت	هنرها بشست از دل آهو گرفت
چنان نامور نیکدل را بکشت	برو شد دل نامداران درشت

کسی کو نشاید به پیوند خویش	هوا برگزیند ز فرزند خویش
به بیگانگان هم نشاید به نیز	نجوید کسی عاج از چوب شیز
به ساسانیان تا ندارید امید	مجوید یاقوت از سرخ بید
چو این نامه آرند نزد شما	که فرخنده باد اورمزد شما
به نزدیک من جایتن روشنست	بر و آستی هم ز پیراهنست
بیک جای مان بود آرام و خواب	اگر تیره بد گر بلند آفتاب
چو آید یک سر به نزدیک من	شود روشن این جان تاریک من
نیندیشم از روم و ز شاهشان	بیای اندر آرم سر و گاهشان
نهادند بر نامه‌ها مهر اوی	بیامد فرستاده راه جوی
بکردار بازارگانان برفت	به درگاه خسرو خرامید تفت
یکی کاروانی ز هر گونه چیز	ابا نامه‌ها هدیه‌ها داشت نیز
بدید آن بزرگی و چندان سپاه	که گفتمی مگر بر زمین نیست راه
بدل گفت با این چنین شهریار	نخواهد ز بهرام یل زینهار
یکی مرد بی‌دشمنم پاریسی	همان بار دارم شتروار سی
چرا خویشتن کرد باید هلاک	بلندی پدیدار گشت از مغاک
شوم نامه نزدیک خسرو برم	بنزدیک او هدیه نو برم
به اندیشه آمد بنزدیک شاه	ابا هدیه و نامه و نیک خواه
درم برد و با نامه‌ها هدیه برد	سخنهایش بر شاه گیتی شمرد
جهاندار چون نامه‌ها را بخواند	مر او را به کرسی زین نشانند
بدو گفت کای مرد بسیار دان	تو بهرام را نزد من خوار دان
کنون زانچ کردی رسیدی به کام	فزون تر مجو اندرین کار نام
بفرمود تا نزد او شد دبیر	مران پاسخ نامه را ناگزیر
نوشت اندران نامه‌های دراز	که ای مهتر گرد گردن فراز

همه نامه‌های تو بر خواندیم	فرستاده را پیش بنشاندیم
بگفتار بیکار با خسرویم	بدل با تو همچون بهار نویم
چو لشکر بیاری بدین مرز و بوم	که اندیشد از گرز مردان روم
همه پاک شمشیرها برکشیم	بجنگ اندرون رومیان را کشیم
چو خسرو ببیند سپاه ترا	همان مردی و پایگاه ترا
دلش زود بیکار و لرزان شود	ز پیشت چو روبه گریزان شود
بدان نامه‌ها مهر بنهاد شاه	ببرد آن پسندیده نیک خواه
بدو گفت شاه ای خردمند مرد	برش گنج یابی ازین کارکرد
مر او را گهر داد و دینار داد	گرانمایه یاقوت بسیار داد
بدو گفت کاین نزد چوبینه بر	شنیده سخنها بروبر شمر

پادشاهی خسرو پرویز

بخش ۳۰ - سپاه راندن بهرام چوبینه به جنگ خسرو پرویز



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

شنیده سخنها همه یاد کرد	بیامد بنزدیک چوبینه مرد
هوا را بخواند و خرد را براند	چو مرد جهانجوی نامه بخواند
بماندند ایرانیان در شگفت	از ان نامه‌ها ساز رفتن گرفت
چو دیدند کردار تاریک اوی	برفتند پیران بنزدیک اوی
ز رفتن کهن گردد این روز نو	همی گفت هر کس کز ایدر مرو
نبینی مگر گرز و شمشیر کین	اگر خسرو آید به ایران زمین
همی خیره بفریادت روزگار	برین تخت شاهی مخور زینهار
بفرمود تا رفت لشکر به در	نیامد سخنها برو کارگر
سپاهی دلاور ز آزادگان	همی تاخت تا آذرآبادگان
ببستند بر مور و بر پشه راه	سپاه اندر آمد به تنگ سپاه
که من کرد خواهم به لشکر نگاه	چنین گفت پس مهتر کینه خواه
سپاهی کدامند و گردان کیند	ببینم که رومی سواران کیند
یلان سینه و مهتر ایزدگشسپ	همه بر نشستند گردان بر اسپ
گرانمایگان بر گرفتند راه	بدیدار آن لشکر کینه خواه
بنزدیک مهتر فراز آمدند	چو لشکر بدیدند باز آمدند
ز اندیشه ما همی بگذرند	که این بی‌کرانه یکی لشکرند
برفتند پویان بدان بارگاه	و ز ان روی رومی سواران شاه
که ما جنگ جویم ز ایرانیان	ببستند بر پیش خسرو میان

پادشاهی خسرو پرویز

بخش ۳۱ - شکست دادن رومیان



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

خروشی بر آمد ز هر دو گروه	چو خورشید برزد سر از تیره کوه
گر از تیغها تیره شد روی مهر	که گفتی زمین گشت گردان سپهر
زمین کوه گشت آهنین يك سره	بیاراسته میمن و میسره
بیابان همی جست بر کوه راه	از آواز اسپان و بانگ سپاه
یکی خنجر آبگون برکشید	چو بهرام جنگی بدان بنگرید
دل شیر در بیشه شد به دو نیم	نیامد بدلش اندرون ترس و بیم
همه کشور دوك لشکر کشید	به ایرانیان گفت صف برکشید
که دارد نگه میسر و میمنه	همی گشت گرد سپه يك تنه
همی باش تا پیش روی سپاه	یلان سینه را گفت بر قلبگاه
بگاه گریزش درنگی منم	که از لشکر امروز جنگی منم
جهان دید يك سر ز لشکر سیاه	نگه کرد خسرو بدان رزمگاه
همی تیغ بارید گفتی ز ابر	رخ شید تابان چو کام هژبر
بیلا گذشتند زان رزمگاه	نیاطوس و بندوی و گستههم و شاه
نهاده دو دیده بفرمانبران	نشستند بر کوه دوك آن سران
چپ و راست و قلب و جناح سپاه	از ان کوه لشکر همی دید شاه
برفتند مردان پرخاش جوی	چو برخاست آواز کوس از دو روی
سپهر از بر خاک دشمن شد دست	تو گفتی زمین کوه آهن شد دست
فلك تار دید و زمین قار دید	چو خسرو بران گونه پیکار کرد

بیزدان همی گفـت بر پهلوی	که از برتران پاك و برتر توی
که برگردد امروز از رزم شاد	که داند چنین جز تو ای پاك و راد
کرا بخت خواهد شدن کندرو	سر نیزه که شود خار و خو
دل و جان خسرو پر اندیشه بود	جهان پیش چشمش یکی بیشه بود
که بگسست کوت از میان سپاه	ز آهن بکردار کوهی سپاه
بیامد دمان تا میان گروه	چو نزدیکتر شد بر آن برز کوه
بخسرو چنین گفـت کای سرفراز	نگه کن بدان بنده دیو ساز
که با او به رزم اندر آویختی	چو او کامران شد تو بگریختی
ببین از چپ لشکر و دست راست	که تا از میان دلیران کجاست
کنون تا بیاموزمش کارزار	ببیند دل و رزم مردان کار
چو بشنید خسرو ز کوت این سخن	دلش گشت پر درد و کین کهن
کجا گفـت کز بنده بگریختی	سلیح سواران فرو ریختی
ورا زان سخن هیچ پاسخ نداد	دلش گشت پر خون و سر پر ز باد
چنین گفـت پس کوت را شهریار	که رو پیش آن مرد ابلق سوار
چو ببند ترا پیشـت آید بجنگ	تو مگریز تا لب نخایی ز ننگ
چو بشنید کوت این سخن بازگشت	چنان شد که با باد انباز گشت
همی رفت جوشان و نیزه بدست	به آوردگه رفت چون پیل مست
چو نزدیک شد خواست بهرام را	برافراخت زانگونه زو نام را
یلان سینه بهرام را بانگ کرد	که بیدار باش ای سوار نبرد
که آمد یکی دیو چون پیل مست	کمندی بفتراک و نیزه بدست
چو بهرام بشنید تیغ از نیام	برآهخت چون باد و بر گفـت نام
چو خسرو چنان دید بر پای خاست	از ان کوه سر سر بر آورد راست
نهاد به کوت و به بهرام چشم	دو دیده پر از آب و دل پر ز خشم

جهانجوی بر جای بفشارد پای	چو رومی به نیزه در آمد ز جای
بروی اندر آورد جنگی سپر	چو نیزه نیامد برو کارگر
که تا سینه بپرید تیره تنش	یکی تیغ زد بر سر و گردنش
بخندید کان زخم بهرام دید	چو آواز تیغش بخسرو رسید
از ان خنده خسرو آمد بخشم	نیاطوس جنگی بتابید چشم
نه نیکو بود خنده در کارزار	بخسرو چنین گفت کای نامدار
دلت خیره بینم بکین نیا	ترا نیست از روم جز کیمیا
نبینند هرگز به آباد بوم	چو کوت هزاره به ایران و روم
چنان دان که بخت تو برگشته شد	بخندی کنون زانک او کشته شد
نخندم همی و ز بریده تنش	بدو گفت خسرو من از کشتنش
همو یابد از چرخ گردنده کوس	چنان دان که هر کس که دارد فسوس
نبودت هنر تا نیاویختی	مرا گفت کز بنده بگریختی
که زخمش بدین سان بود روز جنگ	ازان بنده بگریختن نیست ننگ
که ای نامداران فرخ نژاد	و ز ان روی بهرام آواز داد
مرین کشته را بست باید بر اسپ	یلان سینه و رام و ایزدگشپ
بدان تا بریده ببیند شهبش	فرستید ز ایدر به لشکر گهش
بتنگی ببستند مردان کین	تن کوت را زود بر پشت زین
همی شد به لشکر گه خویش باز	دوان اسپ با مرد گردن فراز
گشادند زان کشته بند کمند	دل خسرو از کوت شد دردمند
بفرمود پس تا بکردند خشک	بران زخم او بر پراگند مشک
زره در بر و تنگ بسته میان	بکرباس بر دوختش همچنان
که شمشیر این بنده دیو ساز	بنزدیک قیصر فرستاد باز
ازو گر هزیمت شدم نیست ننگ	برین گونه بژد همی روز جنگ

همه رومیان دل شکسته شدند	بدل پاک بی‌جنگ خسته شدند
همی ریخت بطریق خونین سرشک	همی رخ پر از آب و دل پر ز رشک
بیامد ز گردنکشان ده هزار	همه جاثلیقان گرد و سوار
یکی حمله بردند زان سان که کوه	بدرید ز آواز رومی گروه
چکاچاک برخاست و بانگ سران	همان زخم شمشیر و گرز گران
تو گفتی که دریا بجوشد همی	سپهر روان بر خروشد همی
ز بس کشته اندر میان سپاه	بماندند بر جای بر بسته راه
ازان رومیان کشته شد لشکری	هر آن کس که بود از دلیران سری
دل خسرو از درد ایشان بخت	تن خسته زندگان را بیست
همه کشتگان را بهم بر فکند	تلی گشت برسان کوه بلند
همی خواندندیش بهرام‌چید	بی‌بید خسرو ز رومی امید
همی گفت اگر نیز رومی دو بار	کند هم برین گونه بر کارزار
جهان را تو بی‌لشکر روم دان	همان تیغ پولاد را موم دان
به سرگس چنین گفت پس شهریار	که فردا مبر جنگیان را بکار
تو فردا بیاسای تا من سپاه	بیارم ز ایرانیان کینه خواه
به ایرانیان گفت فردا بجنگ	شما را ببايد شدن بی‌درنگ
همه ویژه گفتند کایدون کنیم	که کوه و بیابان پر از خون کنیم

پادشاهی خسرو پرویز

بخش ۳۲ - جنگ خسرو با بهرام چوبینه



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

ستاره شد از تیرگی ناامید	چو برزد ز دریا درفش سپید
برفتند با پیل و با کَرّ نای	تبیره زنان از دو پرده سرای
هم از کوهه پیل رویینه خم	خروش آمد و ناله گاودم
شده روی خورشید چون پر زاغ	تو گفتی بجنید همی دشت و راغ
همه نیزه و تیغ هندی بکف	چو ایرانیان برکشیدند صف
ستاره ز نوک سنان روشنست	زمین سربسر گفتی از جوشنست
همه دل گرفتند یک سر سپاه	چو خسرو بیاراست بر قلبگاه
که گرد و دلیر و جهانجوی بود	ورا میمنه دار گردوی بود
ابا جوشن و تیغ آهرمنی	بدست چپش نامدار ارمنی
بران جنگ بر تنگ بسته میان	مبارز چو شاپور و چون اندیان
که دارد مر او را ز دشمن نگاه	همی بود گستههم بر دست شاه
درنگی شد و خامشی برگزید	چو بهرام یل رومیان را ندید
ببستند و شد گرد لشکر چو نیل	بفرمود تا کوس بر پشت پیل
هم آوردش از بخت شد ناامید	نشست از بر پشت پیل سپید
به شاپور گفت ای بد بدتنه	همی راند آن پیل تا میمنه
که پیش من آیی بدین دشت خون	نه پیمانت این بد به نامه درون
همی تن بکشتن دهی رایگان	نه این باشد آیین پر مایگان
سر خویش در بندگی کرده کش	بدو گفت شاپور کای دیوفش

ازین نامه کی بود نام و نشان	که گویی کنون پیش گردنکشان
گرانمایه خسرو به شاپور گفت	که آن نامه با رای او بود جفت
به نامه تو پاداش یابی ز من	هم از نامداران این انجمن
چو هنگام باشد بگویم ترا	ز اندیشه بد بشویم ترا
چو بهرام آواز خسرو شنید	به اندیشه آن جادوی را بدید
بر آشفته و زان کار تنگ آمدش	چو ارغنده شد رای جنگ آمدش
جفا پیشه بر پیل تنها برفت	سوی قلب خسرو خرامید تفت
چو خسرو چنان دید با اندیان	چنین گفت کای نره شیر ژیان
برین پیل بر تیر باران کنید	کمان را چو ابر بهاران کنید
از ایرانیان آنک بد روز به	کمان بر نهادند یک سر به زه
ز پیکان چنان گشت خرطوم پیل	تو گفتی شد از خستگی پیل نیل
هم آنگاه بهرام بالای خواست	یکی مغفر خسرو آرای خواست
همان تیرباران گرفتند باز	بر آشفته بهرام گردن فراز
پیاده شد آن مرد پرخاشخر	ز ره دامنش را بزد بر کمر
سپر بر سر آورد و شمشیر تیز	بر آورد زان جنگیان رستخیز
پیاده ز بهرام بگریختند	کمانهای چاچی فرو ریختند
یکی باره بردند هم در زمان	سپهبد نشست از بر او دمان
خروشان همی تاخت تا قلبگاه	بجایی کجا شاه بد بی سپاه
همه قلبگه پاک بر هم درید	درفش جهاندار شد ناپدید
و زان جایگه شد سوی میسره	پس پشتش آزادگان یک سره
نگهبان آن دست گردوی بود	که مردی دلیر و جهانجوی بود
برادر چو روی برادر بدید	کمان را بزه کرد و اندر کشید
دو خونی بران سان بر آویختند	که گفتی بهمشان بر آمیختند

همی يك ز ديگر نگشتند باز	بدین سان زمانی بر آمد دراز
بخون برادر چه بندی کمر	بدو گفت بهرام کای بی پدر
تو نشیدی آن داستان بزرگ	بدو گفت گردوی کای پیسه گرگ
چو دشمن بود بی پی و پوست به	که هر کو برادر بود دوست به
جهان آفرین را بدل دشمنی	تو هم دشمن و بد تن و ریمنی
نیاید اگر باشدش نام و ننگ	بپیش برادر برادر به جنگ
بر آشفتم و با او دژم ساز گشت	چو بشنید بهرام زو بازگشت
ز آهن شده روی جنگی سپاه	همی راند گردوی تا نزد شاه
که پاداش بادت ز گردان سپهر	برو آفرین کرد خسرو به مهر
که موسیل را باش فریاد رس	فرستاد خسرو به شاپور کس
مگر بخت روشن به مشتم آورید	بکوشید تا پشت پشت آورید
که گر هیچ رومی کند کارزار	به گستم گفت آن زمان شهریار
و گر نیز در جنگ خسته شود	چو بهرام جنگی شکسته شود
سخنهای ز اندازه بیرون برند	همه رومیان سر بگردون برند
بما بر کنند اندرین جنگ ناز	نخواهم که رومی بود سرفراز
بسان رمه روزگار دمه	بدیدم هنرهای رومی همه
ز چوبینه آورد خواهم یکی	هم آن به که من با سپاه اندکی
امیدم به یزدان فریاد رس	نخواهم درین کار یاری ز کس
به شیرین روانت مخور زینهار	بدو گفت گستم کای شهریار
بخواه و مکن تیره روی زمین	چو رایت چنین است مردان کین
که گفتم ز لشکر کنون یار جوی	بدو گفت خسرو که اینست روی
ده و چار گردنکش نامدار	گزین کرد گستم ز ایران سوار
نوشت و بیاورد و بنهاد پیش	نخستین ازین جنگیان نام خویش

دگر گرد شاپور با اندیان	چو بندوی و گردوی پشت کیان
چو آذر گشسپ و دگر شیرذیل	چو زنگوی گستاخ با شیر و پیل
تخواره که در جنگ غمخواره بود	یلان سینه را زشت پتیاره بود
فرخ زاد و چون خسرو سرفراز	چو اشتاد پیروز دشمن گداز
چو فرخنده خورشید با اورمزد	که دشمن بدی پیش ایشان فرزد
چو مردان گزین کرد ز ایران دو هفت	ز لشکر بیک سو خرامید تفت
چنین گفت خسرو بدین مهتران	که ای سرفرازان و فرمانبران
همه پشت را سوی یزدان کنید	دل خویش را شاد و خندان کنید
جز از خواست یزدان نباشد سخن	چنین بود تا بود چرخ کهن
به رزم اندرون کشته بهتر بود	که در خانهات بنده مهتر بود
نگهدار من بود باید به جنگ	بهنگام جنبش نسازم درنگ
همه هم زبان آفرین خواندند	ورا شهریار زمین خواندند
بکردند پیمان که از شهریار	کسی بر نگردد ازین کارزار
سپهدار بشنید و آرام یافت	خوش آمدش و ز مهتران کام یافت
سپه را به بهرام فرخ سپرد	همی رفت با چارده مرد گرد
هم آنکه خروش آمد از دیدگاه	به بهرام گفتند کامد سپاه
جهانجوی بیدار دل بر نشست	کمندى بفتراک و تیغی بدست
ز بالا چو آن مایه مردم بدید	تنی چند زان جنگیان برگزید
یلان سینه را گفت کاین بد نژاد	بجنگ اندرون داد مردی بداد
که من دامن اکنون جزو نیست این	که یارد چمیدن برین دشت کین
برین مایه مردم بجنگ آمدست	و گر پیش کام نهنگ آمدست
فزون نیست با او سرافراز بیست	از یشان کسی را ندانم که کیست
اگر پیشم آید جهان را به سم	اگر بر نیایم ازو ناکسم

به ایزدگشسپ و یلان سینه گفت	که مردان ندارند مردی نهفت
نباید که ما بیش باشیم چار	به خسرو مرا کس نیاید بکار
یکی بد کجا نام او جان فروز	که تیره شبان برگزیدی به روز
سپه را بدو داد و خود پیش رفت	همی تاخت با این سه بیدار تفت
چو بهرام را دید خسرو ز راه	به ایرانیان گفت کامد سپاه
کنون هیچ دل را مدارید تنگ	که آمد مرا روزگار درنگ
من و گرز و چوبینه بدنشان	شما رزم سازید با سرکشان
شما چارده یار و ایشان سه تن	مبادا که بینید هرگز شکن
نیاطوس با لشکر رومیان	ببستند ناچار يك سر میان
برفتند زان رزمگه سوی کوه	که دیدار بودی بهر دو گروه
همی گفت هر کس که پر مایه شاه	چرا جان فروشد ز بهر کلاه
بماند بدین دشت چندین سوار	شود خیره تنها سوی کارزار
همه دست بر آسمان داشتند	که او را همه کشته پنداشتند
چو بهرام جنگی بر انگیخت اسپ	یلان سینه و گرد ایزدگشسپ
بدیدند یاران خسرو همه	شد او گرگ و آن نامداران رمه
بماند آنگهی شاه ز آویختن	و ز ان شورش و باره انگیختن
جهاندار ناکام برگاشت اسپ	پس اندر همی رفت ایزد گشسپ
چو گستههم و بندوی و گردوی ماند	گو تاجور نام یزدان بخواند
به گستههم گفت آن زمان شهریار	که تنگ اندر آمد بد روزگار
چه بایست این بیهده رستخیز	بدیدند پشت من اندر گریز
بدو گفت گستههم کامد سوار	تو تنها شدی چون کنی کارزار
نگه کرد خسرو پس پشت خویش	از ان چار بهرام را دید پیش
همی داشت تن را ز دشمن نگاه	ببرید برگستوان سیاه

ازو باز ماندند هر دو سوار	پس پشت او دشمن کینه دار
بپیش اندر آمد یکی غار تنگ	سه جنگی پس اندر بسان پلنگ
بن غار هم بسته آمد ز کوه	بماند آن جهاندار دور از گروه
فرود آمد از اسپ فرخ جوان	پیاده بران کوه بر شد دوان
پیاده شد و راه او بسته شد	دل نامداران ازو خسته شد
نه جای درنگ و نه جای گریز	پس اندر همی رفت بهرام تیز
بخسرو چنین گفت کای پر فریب	بپیش فراز تو آمد نشیب
بر من چرا تاختی هوش خویش	نهاده برین گونه بر دوش خویش
چو شد زان نشان کار بر شاه تنگ	پس پشت شمشیر و در پیش سنگ
بیزدان چنین گفت کای کردگار	توی برتر از گردش روزگار
بدین جای بیچارگی دست گیر	تو باشی ننالم به کیوان و تیر
هم آنکه چو از کوه بر شد خروش	پدید آمد از راه فرخ سروش
همه جامه‌اش سبز و خنگی به زیر	ز دیدار او گشت خسرو دلیر
چو نزدیک شد دست خسرو گرفت	ز یزدان پاك این نباشد شگفت
چو از پیش بدخواه برداشتش	به آسانی آورد و بگذاشتش
بدو گفت خسرو که نام تو چیست	همی گفت چندی و چندی گریست
فرشته بدو گفت نامم سروش	چو ایمن شدی دور باش از خروش
کزین پس شوی بر جهان پادشا	نباید که باشی جز از پارسا
بدین زود اندر به شاهی رسی	بدین سالیان بگذرد هشت و سی
بگفت این سخن نیز و شد ناپدید	کس اندر جهان این شگفتی ندید
چو آن دید بهرام خیره بماند	جهان آفرین را فراوان بخواند
همی گفت تا جنگ مردم بود	مبادا که مردی ز من گم بود
برآنم که جنگم کنون با پریست	برین بخت تیره ببايد گریست

نیاطوس زان روی بر کوهسار	همی خواست از دادگر زینهار
خراشید مریم دو رخسار خویش	ز تیمار جفت جهاندار خویش
سپه بود بر کوه و هامون و راغ	دل رومیان زو پر از درد و داغ
نیاطوس چون روی خسرو ندید	عماری ز زین بیک سو کشید
بمریم چنین گفت کاندر نشین	که ترسم که شد شاه ایران زمین
هم آنگاه خسرو بر آن روی کوه	پدید آمد از راه دور از گروه
همه لشکر نامور شاد شد	دل مریم از درد آزاد شد
چو آمد به مریم بگفت آنچ دید	و زان کوه خارا سر اندر کشید
چنین گفت کای ماه قیصر نژاد	مرا داور دادگر داد داد
نه از کاهلی بد نه از بد دلی	که در جنگ بد دل کند کاهلی
بدان غار بی‌راه درماندم	بدل آفریننده را خواندم
نهان داشت دارنده کار جهان	برین بنده گشت آشکارا نهان
فریدون فرخ ندید این بخواب	نه تور و نه سلم و نه افراسیاب
که امروز من دیدم ای سرکشان	ز پیروزی و شهریاری نشان
بدیشان بگفت آنکجا دید شاه	از ان پس بفرمود تا آن سپاه
همه جنگ را تاختن نو کنند	به رزم اندرون یاد خسرو کنند
و زان روی بهرام شد پر ز درد	پشیمان شده زان همه کار کرد

پادشاهی خسرو پرویز

بخش ۳۳ - جنگ سوم خسرو پرویز با بهرام چوبینه و گریختن بهرام



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

هم آنکه ز کوه اندر آمد سپاه	جهان شد ز گرد سواران سپاه
و زان روی بهرام لشکر براند	به روز اندرون روشنایی نماند
همی گفت هر کس که راند سپاه	خرد باید و مردی و دستگاه
دلیران که دیدند خشت مرا	همان پهلوانی سرشت مرا
مرا برگزیدند بر خسروان	بخاک افگنم نام نوشین روان
ز لشکر بر شاه شد خیره خیر	کمان را به زه کرد و یک چوبه تیر
بزد ناگهان بر کمرگاه شاه	به کژ اندر آویخت پیکان براه
یکی بنده چون زخم پیکان بدید	بیامد ز دیبانش بیرون کشید
سبک شهریار اندر آمد دمان	به بهرام چوبینه بد نشان
بزد نیزه‌یی بر کمر بند اوی	زره بود نگسست پیوند اوی
سنان سر نیزه شد بدو نیم	دل مرد بی‌راه شد پر ز بیم
چو بشکست نیزه بر آشفت شاه	بزد تیغ بر مغفر کینه خواه
سراسر همه تیغ بر هم شکست	بدان پیکر مغفر اندر نشست
همی آفرین کرد هر کس که دید	هم آن کس که آواز آهن شنید
گرانمایگان از پس اندر شدند	چنان لشکری را بهم بر زدند
خرامید بندوی نزدیک شاه	که ای تاج تو برتر از چرخ ماه
یکی لشکرست این چو مور و ملخ	گرفته بیابان همه ریگ و شخ
نه والا بود خیره خون ریختن	نه این شاه با بنده آویختن

هر آن کس که خواهد ز ما زینهار	به از کشته یا خسته در کارزار
بدو گفت خسرو که هرگز گناه	بپیچد برو من نیم کینه خواه
همه پاک در زینهار منند	به تاج اندرون گوشوار منند
بر آمد هم آنکه شب از تیره کوه	سپه بازگشتند هر دو گروه
چو آمد غو پاسبان و جرس	ز لشکر نبد خفته بسیار کس
جهانجوی بندوی ز آنجا برفت	میان دو لشکر خرامید تفت
ز لشکر نگه کرد کنداوری	خوش آواز و گویا منادیگری
بفرمود تا بارگی برنشست	به بیدار کردن میان را بیست
چنین تا میان دو لشکر براند	کزو تا بدشمن فراوان نماند
خروشی برآورد کای بندگان	گنه کرده و بخت جویندگان
هران کز شما او گنهکارتر	بجنگ اندرون نامبردارتر
به یزدانش بخشید شاه جهان	گناهی که کرد آشکار و نهان
به تیره شبان چون بر آمد خروش	نهادند هر کس به آواز گوش
همه نامداران بهرامیان	برفتن بیستند يك سر میان
چو برزد سر از کوه گیتی فروز	زمین را به ملحم بیاراست روز
همه دشت بی‌مرد و خرگاه بود	که بهرام زان شب نه آگاه بود
بدان خیمه‌ها در ندیدند کس	جز از ویژه یاران بهرام و بس
چو بهرام زان لشکر آگاه گشت	بیامد بران خیمه‌ها برگذشت
بیاران چنین گفت کاکنون گریز	به آید ز آرام با رستخیز
شتر خواست از ساروان سه هزار	هیونان کفک افگن و نامدار
ز چیزی که در گنج بد بردنی	ز گستردنیها و از خوردنی
ز زّین و سیمین و ز تخت عاج	همان یاره و طوق زّین و تاج
همه بار کردند و خود بر نشست	میان از پی بازگشتن بیست

پادشاهی خسرو پرویز

بخش ۳۴ - گریختن بهرام چوبینه از پیش خسرو و رسیدن نزد خاقان چین



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

طلایه بیامد ز نزدیک شاه	چو خورشید روشن بیاراست گاه
همان خیمه بر پای بر بس ندید	بپرده سرای اندرون کس ندید
دل شاه شد تنگ زان رزمخواه	طلایه بیامد بگفت این بشاه
زره دار و برگستوان ور سوار	گزین کرد زان جنگیان سه هزار
میان یلی تاختن را بیست	به نستود فرمود تا برنشست
نبد مرد بهرام روز نبرد	همی راند نستود دل پر ز درد
نبود ایمن از راه و ز کشورش	همان نیز بهرام با لشکرش
همی برد با خویشان زر و سیم	همی راند بی‌راه دل پر ز بیم
ز یک سوی لشکر همی راند اسپ	یلان سینه و گرد ایزدگشسپ
سخنهای شاهان همی خواندند	به بی راه لشکر همی راندند
کجا ده نبود از در مرد مه	پدید آمد از دور یک پاره ده
پشیمان شده دل پر از درد و خون	همی راند بهرام پیش اندرون
بیامد بخان یکی پیر زن	چو از تشنگی خشک شدشان دهن
و زان پیر زن آب و نان خواستند	زبان را بچربی بیاراستند
یکی کهنه غربیل پیش آورد	زن پیر گفتار ایشان شنید
نهاده به غربیل بر نان کشک	برو بر بگسترده یک پاره مشک
نیامد همی در غم از واژ یاد	یلان سینه برسم به بهرام داد
نظاره بدان نامداران زنان	گرفتند واژ و بخوردند نان

زبانها به زمزم بیاراستند	چو کشکین بخوردند می خواستند
میست و یکی نیز کهنه کدوست	زن پیر گفت ار میت آرزوست
یکی جام کردم نهادم برش	بریدم کدو را که نو بد سرش
ازان خوبتر جامها کی بود	بدو گفت بهرام چون می بود
از ان جام بهرام شد شادکام	زن پیر رفت و بیاورد جام
بدان تا شود پیر زن نیز شاد	یکی جام پر بر کفش بر نهاد
ز کار جهان چیستت آگهی	بدو گفت کای مام با فرهی
شنیدم کزان گشت مغزم کهن	بدو پیر زن گفت چندان سخن
همی جنگ چوینه گویند و بس	ز شهر آمد امروز بسیار کس
سپهد گریزان بشد بی سپاه	که شد لشکر او بنزدیک شاه
مرا اندرین داستانی بزن	بدو گفت بهرام کای پاک زن
وگر برگزید از هوا کام را	که این از خرد بود بهرام را
چرا دیو چشم ترا تیره کرد	بدو پیر زن گفت کای شهره مرد
چو با پور هرمن برانگیزد اسپ	ندانی که بهرام پور گشسپ
کس او را ز گردنکشان نشمرد	بخندد برو هرک دارد خرد
چنین کرد گو می خور اندر کدوی	بدو گفت بهرام گر آرزوی
همی دار در پیش تا جو درو	برین گونه غریب بر نان جو
همی کام دل جست و ناکام یافت	بران هم خورش یک شب آرام یافت
سپهدار جنگی بزد طبل باز	چو خورشید بر چرخ بگشاد راز
گرانمایگان بر گرفتند راه	بیاورد چندانک بودش سپاه
بسی اندر و مردم نی درو	بره بر یکی نیستان بود نو
چنان لشکر گشن و خودکام را	چو از دور دیدند بهرام را
ز راه نیستان چرا آمدی	ببهرام گفتند انوشه بدی

همه جنگ را دست شسته بخون	که بی‌مر سپاهست پیش اندرون
نباشد جز از لشکر شهریار	چنین گفت بهرام کاید سوار
همه جنگ را تنگ بسته میان	فرود آمدند اندران نیستان
بسیچیدن راه کردیم رای	شنیدم که چون ما ز پرده سرای
جهانجوی بی‌تار و بی‌پود را	جهاندار بگزید نستود را
کجا پای دارند روز نبرد	ابا سه هزار از سواران مرد
چو بینم مر او را سر آرم زمان	بدان تا بیاید پس ما دمان
همه گرد این بیشه لشکر کشید	همه اسپ را تنگها برکشید
گرفتند شمشیر هندی به چنگ	سواران سبک برکشیدند تنگ
سپه را یکایک بهم بر زدند	همه نیستان آتش اندر زدند
یکی کشته و دیگری سوخته	نیستان سراسر شد افروخته
عنان باره تیزتگ را سپرد	چو نستود را دید بهرام گرد
بیاورد و کردش هم آنکه ببند	ز زین بر گرفتش بخم کمند
همی گفت کای نامور شهریار	همی خواست نستود زو زینهار
ببخشای بر بخت وارون من	چرا ریخت خواهی همی خون من
بیایم بوم زار درویش تو	مکش مر مرا تا دوان پیش تو
نخواهم که باشد بدشت نبرد	بدو گفت بهرام من چون تو مرد
که چون تو سواری به جنگ آیدم	نبرم سرت را که ننگ آیدم
ز من هرچ دیدی بخسرو بگوی	چو یابی رهایی ز دستم بیوی
بیوسید و بسیار کرد آفرین	چو بشنید نستود روی زمین
ابا او دلیران فرخنده پی	و زان بیشه بهرام شد تا بری
بنزدیک خاقان خرامید تفت	بود و بر آسود و ز آنجا برفت

پادشاهی خسرو پرویز

بخش ۳۵ - نامه خسرو پرویز به قیصر به پیروزی و پاسخ نامه قیصر



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

ازین سوی خسرو بران رزمگاه	بیامد که بهرام بد با سپاه
همه رزمگاهش بتاراج داد	سپه را همه بدره و تاج داد
یکی باره تیز رو بر نشست	میان را ز بهر پرستش بیست
بپیش اندر آمد یکی خارستان	پیاده بیود اندران کارستان
بغلتید در پیش یزدان بخاک	همی گفت کای داور داد و پاک
پی دشمن از بوم برداشتی	همه کار ز اندیشه بگذاشتی
پرستنده و ناسزا بندهام	بفرمان و رایت سر افکندهام
و زان جایگه شد بپرده سرای	بیامد بنزدیک او رهنمای
بفرمود تا پیش او شد دبیر	نوشتند زو نامه‌ای بر حریر
ز چیزی که رفت اندران رزمگاه	بقیصر نوشت اندران نامه شاه
نخست آفرین کرد بر دادگر	کزو دید مردی و بخت و هنر
دگر گفت کز کردگار جهان	همه نیکوی دیدم اندر نهان
به آذر گشسپ آمدم با سپاه	دوان پیش باز آمدم کینه خواه
بدان گونه تنگ اندر آمد به جنگ	که بر من بید کار پیکار تنگ
چو یزدان پاکش نبد دستگیر	بمرد آن دم آتش و دارو گیر
چو بیچاره‌تر گشت و لشکر نماند	گریزان به شبگیر زانجا براند
همه لشکرش را بهم بر زدیم	به لشکرگهش آتش اندر زدیم
بفرمان یزدان پیروزگر	بیندم برو نیزه راه گذر

فرستادگان بر گرفتند راه	نهادند بر نامه بر مهر شاه
بشد تا بر قیصر نامدار	فرستاده با نامه شهریار
فرود آمد آن مرد بیدار بخت	چو آن نامه بر خواند قیصر ز تخت
همیشه توی جاودانه بجای	بیزدان چنین گفت کای رهنمای
کِشنده توی مرد افکنده را	تو پیروز کردی مران بنده را
همان خوردنیهای بسیار داد	فراوان بدرویش دینار داد
بسان درختی بباغ بهشت	مران نامه را نیز پاسخ نوشت
خداوند پیروزی و فر و داد	سر نامه کرد از جهاندار یاد
خداوند پیل و خداوند مور	خداوند ماه و خداوند هور
وزو دار تا زنده باشی سپاس	بزرگی و نیک اختری زو شناس
چه در آشکار و چه اندر نهان	جز از داد و خوبی مکن در جهان
همی داشتی تا کی آید بکار	یکی تاج کز قیصران یادگار
صد و شست تا جامه زرنگار	همان خسروی طوق با گوشوار
همان در و یاقوت بسیار بود	دگر سی شتر بار دینار بود
یکی تخت پر گوهر شاهوار	صلیبی فرستاد گوهر نگار
بسی شوشه زر برو تافته	یکی سبز خفتان به زر بافته
برفتند با هدیه و با نثار	ازان فیلسوفان رومی چهار
ز قیصر شدش کار با فرهی	چو زان کارها شد بشاه آگهی
گرانمایگان گرمی هزار	پذیره فرستاد خسرو سوار
همه پاك با هدیه نو شدند	بزرگان بنزدیک خسرو شدند
ازان خواسته در شگفتی بماند	چو خسرو نگه کرد و نامه بخواند
که آن جامه روم گوهر نگار	بدستور فرمود پس شهریار
کجا جامهٔ جاثلیقان بود	نه آیین پر مایه دهقان بود

نشست اندر آیین ترسا بود	چو بر جامهٔ ما چلیپا بود
همانا دگر گونه پندارد اوی	و گر خود نیوشم بیازارد اوی
بگویند کاین شهریار رمه	وگر پوشم این نامداران همه
که اندر میان چلیپا شدست	مگر کز پی چیز ترسا شدست
که دین نیست شاها به پوشش بیای	بخسرو چنین گفت پس رهنمای
اگر چند پیوسته قیصری	تو بر دین زردشت پیغمبری
بیاویخت آن تاج گوهر نگار	بیوشید پس جامه شهریار
ز هر گونه مردم اندر میان	برفتند رومی و ایرانیان
بدانست کو رای قیصر گزید	کسی کش خرد بود چون جامه دید
همانا که ترسا شد اندر نهان	دگر گفت کاین شهریار جهان

پادشاهی خسرو پرویز

بخش ۳۶ - خشم گرفتن نیاتوس بر بندوی و آشتی کردن مریم در میانشان



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

بسر بر نهاد آن کیانی کلاه	دگر روز خسرو بیاراست گاه
چنین گفت پس رومیان را بخوان	نهادند در گلشن سور خوان
نشستند با فیلسوفان بخوان	بیامد نیاطوس با رومیان
ابا جامه روم گوهر نگار	چو خسرو فرود آمد از تخت بار
بشد نیز بندوی برسم بدست	خرامید خندان و بر خوان نشست
به زمزم همی رای زد با مهان	جهاندار بگرفت واژ نهان
از آشفستگی باز پس شد ز خوان	نیاطوس کان دید بنداخت نان
ز قیصر بود بر مسیحا ستم	همی گفت واژ و چلیپا بهم
بخوان بر به روی چلیپا پرست	چو بندوی دید آن بزد پشت دست
برخساره شد چون گل شنبلیله	غمی گشت زان کار خسرو چو دید
نباید که بی‌داوری می‌خورد	به گسته‌م گفت این گو بی‌خرد
تن خویش را کرد امروز خوار	و را با نیاطوس رومی چه کار
به لشکرگه خویش شد نیم مست	نیاطوس زان جایگه بر نشست
ز بهر تبه کردن بزم را	بیوشید رومی زره رزم را
بدرگاه خسرو نهادند روی	سواران رومی همه جنگ جوی
بخسرو فرستاد رومی نژاد	هم آنگه ز لشکر سواری چو باد
زند بر رخ مرد یزدان پرست	که بندوی ناکس چرا پشت دست
و گر نه بین شورش انجمن	گر او را فرستی بنزدیک من

که جوید همی تخت شاهنشهی	ز من بیش پیچی کنون کز رهی
که کس دین یزدان نیارد نهفت	چو بشنید خسرو بر آشفت و گفت
کسی از مسیحا نکردند یاد	کیومرث و جمشید تا کی قباد
گزیده سرافراز و پاکان خویش	مبادا که دین نیاکان خویش
نگیرم بخوان واژ و ترسا شوم	گذارم بدین مسیحا شوم
هنر دیدم از رومیان روز کار	تو تنها همی کژ گیری شمار
بیا آورم جنگ این انجمن	به خسرو چنین گفت مریم که من
که تا رومیان از پی روی را	بمن ده سرافراز بندوی را
کسی بیهده جنگ هرگز نجست	ببینند و باز آرمش تن درست
بنزد نیاطوس با ده سوار	فرستاد بندوی را شهریار
که بودی همیشه لبانش به پند	همان نیز مریم زن هوشمند
بگو ای بد اندیش پر خاشخ	بدو گفت رو با برادر پدر
ز بهر بزرگی ورا بود جفت	ندیدی که با شاه قیصر چه گفت
ز مردان و ز گنج آراسته	ز پیوند خویشی و از خواسته
همان فرّ قیصر ز من بگنی	تو پیوند خویشی همی بر کنی
بگردد چو آید به ایران زمین	ز قیصر شنیدی که خسرو ز دین
تو بندوی را سر به آغوش گیر	مگو ایچ گفتار نادلیذیر
نیچد چرا خام گویی سخن	ندانی که دهقان ز دین کهن
بمان تا بیاشیم یک چند شاد	مده رنج و کردار قیصر بیاد
کمر بر میان سوک را بسته‌ام	به کین پدر من جگر خسته‌ام
زباننش پر از رنج و تیمار اوست	دل او سراسر پر از کین اوست
تو از بی‌خرد هوشمندی مجوی	که او از پی واژ شد زشت‌گوی
نیاطوس بشنید و کینه نهفت	چو مریم برفت این سخنها بگفت

کجا داشت از روی بندوی شرم	هم از کار بندوی دل کرد نرم
دل خویش خوش کرد زان گفته مرد	بیامد بنزدیک خسرو چو گرد
خردمندی از مست رومی مخواه	نیاطوس گفت ای جهان دیده شاه
خردمند مردم نگرده ز کیش	تو بس کن بدین نیاکان خویش
به لشکرگه آمد نیاطوس باز	برین گونه چون شد سخنها دراز

پادشاهی خسرو پرویز

بخش ۳۷ - بازگشتن نیاتوس و رومیان از ایران نزد قیصر روم



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

که رو عرض گه ساز و دیوان بخواه	بخزاد برزین بفرمود شاه
هر انکس که هستند نو گر کهن	همه لشکر رومیان عرض کن
بدادن نباید که بیند رنج	درمشان بده رومیان را ز گنج
کجا روز جنگ از در کار بود	کسی کو به خلعت سزاوار بود
ز در اسپ پر مایگان خواستند	بفرمود تا خلعت آراستند
چه اسپ و پرستار و زرین کمر	نیاطوس را داد چندان گهر
سرش را ز پر مایگان بر فراشت	کز اندازه هدیه برتر گذاشت
چه هرمز چه کسری فرخ نژاد	هر آن شهر کز روم بستند قباد
بر آن جام حنظل پراگند شهد	نیاطوس را داد و بنوشت عهد
بدان مرز آباد و آباد بوم	برفتند پس رومیان سوی روم
که بودند بینا دل و نامدار	دگر هفته برداشت با ده سوار
به گنبد نگه کرد و بگذاشت اسپ	ز لشکرگه آمد باذر گشسپ
به زردی دو رخساره چون آفتاب	پیاده همی رفت و دیده پر آب
شد از آب دیده رخس ناپدید	چو از در بنزدیک آتش رسید
همی گشت بر گرد آذر نژند	دو هفته همی خواند آستا و زند
چو نزدیک شد روزگار سده	به هشتم بیامد ز آتشکده
سخن هرچ پیش ران گفته بود	به آتش بداد آنچ پذیرفته بود
ز دینار و ز گوهر شاهوار	ز زرین و سیمین گوهر نگار

به درویش بخشید گنج درم	نماند اندران بوم و بر کس دژم
و زان جایگه شد به اندیو شهر	که بردارد از روز شادیش بهر
کجا کشور شورستان بود مرز	کسی خاک او را ندانست ارز
به ایوان که نوشین روان کرده بود	بسی روزگار اندران برده بود
گرانمایه کاخی بیاراستند	همان تخت زرّین بییراستند
بیامد به تخت پدر بر نشست	جهاندار پیروز یزدان پرست
بفرمود تا پیش او شد دبیر	همان راهبر موبد تیزویر
نوشتند منشور ایرانیان	به رسم بزرگان و فرخ مهان
بدان کار بندوی بد کدخدای	جهان دیده و راد و فرخنده رای
خراسان سراسر به گستهم داد	بفرمود تا نو کند رسم و داد
بهر کار دستور بد بُرزمهر	دبیری جهان دیده و خوب چهر
چو بر کام او گشت گردنده چرخ	ببخشید داراب گرد و صطرخ
به منشور بر مهر زرّین نهاد	یکی در کف رام‌برزین نهاد
بفرمود تا نزد شاپور برد	پرستنده و خلعت او را سپرد
دگر مُهر خسرو سوی اندیان	بفرمود بردن به رسم کیان
دگر کشوری را به گردوی داد	بران نامه بر مهر زرّین نهاد
ببالوی داد آن زمان شهر چاچ	فرستاد منشور با تخت عاج
کلید در گنجها بر شمرد	سراسر به پور تخواره سپرد
بفرمود تا هرک مهتر بدند	بفرمان خَرّادبرزین شدند
به گیتی رونده بود کام او	به منشورها بر بود نام او
ز لشکر هرانکس که هنگام کار	بماندند با نامور شهریار
همی خلعت خسروی دادشان	به شاهی به مرزی فرستادشان
همی گشت گویا منادیگری	خوش آواز و بیدار دل مهتری

مخوانید جز آفرین در نهان	که ای زیر دستان شاه جهان
مباشید بر کار بد رهنمون	مجوید کین و مریزید خون
گر از لشکری رنج یابد بسی	گر از زیر دستان بنالد کسی
همان رنج و آتش بدیگر سرای	نیابد ستمگاره جز دار جای
کسی را که گرد آمد از رنج خویش	همه پادشاهند بر گنج خویش
همان کز شما هست درویش نیز	خورید و دهید آنک دارید چیز
سه من می بیابد ز گنجور شاه	چو باید خورش بامداد پگاه
که کوشد که آباد دارد زمین	به پیمان که خواند بران آفرین
به از دانشومند ناپارسا	گر ایدونک زین سان بود پادشا

پادشاهی خسرو پرویز

بخش ۳۸ - زاری فردوسی از مردن فرزند خویش



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

مرا سال بگذشت بر شست و پنج	نه نیکو بود گر به بازم بگنج
مگر بهره بر گیرم از پند خویش	بر اندیشم از مرگ فرزند خویش
مرا بود نوبت، برفت آن جوان	ز دردش منم چون تن بی‌روان
شتابم همی تا مگر یابمش	چو یابم به بیغاره بشتابمش
که نوبت مرا بود بی‌کام من	چرا رفتی و بردی آرام من
ز بدها تو بودی مرا دستگیر	چرا چاره جستی ز همراه پیر
مگر هم‌رهان جوان یافتی	که از پیش من تیز بشتافتی
جوان را چو شد سال بر سی و هفت	نه بر آرزو یافت گیتی برفت
همی بود همواره با من درشت	برآشفت و یکباره بنمود پشت
برفت و غم و رنجش ایدر بماند	دل و دیده من بخون در نشاند
کنون او سوی روشنایی رسید	پدر را همی جای خواهد گزید
بر آمد چنین روزگار دراز	کزان هم‌رهان کس نگشتند باز
همانا مرا چشم دارد همی	ز دیر آمدن خشم دارد همی
و را سال سی بد مرا شست و هفت	نپرسید زین پیر و تنها برفت
وی اندر شتاب و من اندر درنگ	ز کردارها تا چه آید به چنگ
روان تو دارنده روشن کناد	خرد پیش جان تو جوشن کناد
همی خواهم از کردگار جهان	ز روزی ده آشکار و نهان
که يك سر بیخشد گناه مرا	درخشان کند تیره گاه مرا

پادشاهی خسرو پرویز

بخش ۳۹ - داستان بهرام چوبین با خاقان چین



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

سخنهای بهرام چوبینه گوی	کنون داستانهای دیرینه گوی
بنزد دلیر و بزرگان رسید	که چون او سوی شهر ترکان رسید
پذیره شدندش گزیده سوار	ز گردان بیدار دل ده هزار
ابا هر یکی موبدی رهنمون	پسر با برادرش پیش اندرون
برو آفرین کرد و بردش نماز	چو آمد بر تخت خاقان فراز
بیوسید و بسترد رویش بدست	چو خاقان ورا دید بر پای جست
ز کار و ز پیکار شاه و سپاه	بپرسید بسیارش از رنج را
بپرسید و خژادبرزینه را	هم ایزدگشسپ و یلان سینه را
گرفت آن زمان دست خاقان بدست	چو بهرام بر تخت سیمین نشست
سپهدار ترکان و سالار چین	بدو گفت کای مهتر بافرین
نباشد کسی ایمن اندر نهان	تو دانی که از شهریار جهان
تن آسان کند رنج بفزایدش	بر آساید از گنج و بگزایدش
بهر نیک و بد دست گیری مرا	گر ایدونک اندر پذیری مرا
بهر نیک و بد غمگسار توام	بدین مرز بی یار یار توام
زمین را سراسر بپی بسپرم	وگر هیچ رنج آیدت بگذرم
از ایدر شوم تا به هندوستان	گر ایدونک باشی تو همداستان
بدین روز هرگز مبادت نیاز	بدو گفت خاقان که ای سرفراز
چه پیوند برتر ز فرزند خویش	بدارم ترا همچو پیوند خویش

اگر کهترانند اگر مهترند	همه بوم با من بدین یاورند
هم از مهتران بی‌نیازی دهم	ترا بر سران سرفرازی دهم
زیان بود بر جان او بند خواست	بدین نیز بهرام سوگند خواست
که هست او مرا و ترا رهنمای	بدو گفت خاقان به برتری خدای
به هر نیک و بد غمگسار توام	که تا زنده‌ام ویژه یار توام
ز هر گونه‌یی جامه‌ها خواستند	از ان پس دو ایوان بیاراستند
ز چیزی که بایست گستردنی	پرستنده و پوشش و خوردنی
ز دینار و ز گوهر شاهوار	ز سیمین و زرّین که آید بکار
درخشنده شد جان تاریک اوی	فرستاد خاقان بنزدیک اوی
نرفتی مگر کو بدی غمگسار	بچوگان و مجلس بدشت شکار
همی خواند بهرام را آفرین	برین گونه بر بود خاقان چین
برزم اندرون دست بردار اوی	یکی نامبردار بد یار اوی
که خاقان ازو یافتی نام و کام	ازو مه بگوهر مقاتوره نام
دو لب را به انگشت خود بر زدی	به شبگیر نزدیک خاقان شدی
بران نامبردار سالار چین	بران سان که کهتر کند آفرین
ز گنج جهان دیده نامدار	هم آنکه ز دینار بردی هزار
بخاقان همی کرد خیره نگاه	همی دید بهرام یک چند گاه
توی بر مهان جهان ارجمند	بخندید یک روز گفت ای بلند
چنین مرد دینار خواهد هزار	به هر بامدادی به هنگام بار
همه بهر او زرّ کانی بود	ببخشش گرین بیستگانی بود
چنین است و افروزش دین ما	بدو گفت خاقان که آیین ما
بهنگام سختی درنگی‌ترست	که از ما هر آن کس که جنگی‌ترست
ز مردان رزم آور جنگ ساز	چو خواهد فزونی نداریم باز

فزونی مر او راست بر ما کنون	بدینار خوانیم بر وی فسون
چو زو باز گیرم بجوشد سپاه	ز لشکر شود روز روشن سپاه
جهانجوی گفت ای سر انجمن	تو کردی ورا خیره بر خویشان
چو باشد جهاندار بیدار و گرد	عنان را به کهنتر نباید سپرد
اگر زو رهانم ترا شایدت	وگر ویژه آزرم او بایدت
بدو گفت خاقان که فرمان تراست	بدین آرزو رای و پیمان تراست
مرا گر توانی رهانید از وی	سر آورده باشی همه گفت و گوی
بدو گفت بهرام کاکنون پگاه	چو آید مقاتوره دینار خواه
مخند و برو هیچ مگشای چشم	مده پاسخ و گر دهی جز بخشم
گذشت آن شب و بامداد پگاه	بیامد مقاتوره نزدیک شاه
جهاندار خاقان بدو ننگرید	نه گفتار آن ترک جنگی شنید
ز خاقان مقاتوره آمد بخشم	یکایک بر آشفت و بگشاد چشم
بخاقان چنین گفت کای نامدار	چرا گشتم امروز پیش تو خوار
همانا که این مهتر پارسی	که آمد بدین مرز با یار سی
بکوشد همی تا بیچی ز داد	سپاه ترا داد خواهد بیاد
بدو گفت بهرام کای جنگجوی	چرا تیز گشتی بدین گفت و گوی
چو خاقان برد راه و فرمان من	خرد را نیچند ز پیمان من
نمانم که آیی تو هر بامداد	تن آسان دهی گنج او را بیاد
بران نه که هستی تو سیصد سوار	به رزم اندرون شیر جویی شکار
نیرزد که هر بامداد پگاه	به خروار دینار خواهی ز شاه
مقاتوره بشنید گفتار اوی	سرش گشت پر کین ز آزار اوی
بخشم و بتندی بیازید چنگ	ز ترکش بر آورد تیر خدنگ
به بهرام گفت این نشان منست	به رزم اندرون ترجمان منست

همی دار پیکان ما را نگاه	چو فردا بیایی بدین بارگاه
یکی تیر پولاد پیکان خدنگ	چو بشنید بهرام شد تیز چنگ
بدار و ببین تا کی آید بکار	بدو داد و گفتا که این یادگار
بیامد سوی خرگه خویش تفت	مقاتوره از پیش خاقان برفت

پادشاهی خسرو پرویز

بخش ۴۰ - کشته شدن مقاتوره به دست بهرام چوبینه



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

سپیده ز کوه سیه بر دمید	چو شب دامن تیره اندر کشید
بیامد یکی تیغ توری به چنگ	مقاتوره پوشید خفتان جنگ
یکی جوشن خسرو آرای خواست	چو بهرام بشنید بالای خواست
بران شخّ بی آب نهاد چنگ	گزیدند جایی که هرگز پلنگ
برفتند ترکان خسرو پرست	چو خاقان شنید این سخن برنشست
کرا پیشتر خواهد آمد زمان	بدان کار تا زین دو شیر دمان
ز هامون به ابر اندر آورد گرد	مقاتوره چون شد بدشت نبرد
که اکنون ز مردی چه داری بیاد	به بهرام گردنکش آواز داد
وگر شیر دل ترک خاقان پرست	تو تازی بدین جنگ بر پیش دست
کجا پی تو افکنده ای این سخن	بدو گفت بهرام پیشی تو کن
دو زاغ کمان را بزه بر نهاد	مقاتوره کرد از جهاندار یاد
چو شد غرق پیکانش بگشاد شست	زه و تیر بگرفت شادان بدست
نسفت آهن از آهن آبدار	بزد بر کمر بند مرد سوار
که تا شد مقاتوره از رزم سیر	زمانی همی بود بهرام دیر
خروشید و برگشت زان رزمگاه	مقاتوره پنداشت کو شد تباه
نکستی مرا سوی خرگه میوی	بدو گفت بهرام کای جنگجوی
اگر بشنوی زنده مانی برو	تو گفתי سخن باش و پاسخ شنو
که آهن شدی پیش او نرم و سنگ	نگه کرد جوشن گذاری خدنگ

سپهد شد از رزم و دینار سیر	بزد بر میان سوار دلیر
برادر دو پایش بزین بر بیست	مقاتوره چون جنگ را بر نشست
همان زین توری شدش جای خواب	بروی اندر آمد دو دیده پر آب
همی گورکن خواهد آن نامجوی	بخاقان چنین گفت کای کامجوی
کجا زنده خفتست بر پشت زین	بدو گفت خاقان که بهتر ببین
هم اکنون بخاک اندر آید تنش	بدو گفت بهرام کای بر منش
که او خفت بر اسپ توری نژاد	تن دشمن تو چنین خفته باد
بنزدیک آن نامبردار شیر	سواری فرستاد خاقان دلیر
بر آسوده از گردش روزگار	ورا بسته و کشته دیدند خوار
شگفت آمدش زان سوار جهان	بخندید خاقان بدل در نهان
کلاهش ز شادی به کیوان رسید	پر اندیشه بد تا به ایوان رسید
همان تاج و هم تخت شاهنشهی	سلیح و درم خواست و اسپ و رهی
ز هر گونه‌یی آلت کارزار	ز دینار و ز گوهر شاهوار
به گنجور بهرام جنگی سپرد	فرستاده از پیش خاقان ببرد

پادشاهی خسرو پرویز

بخش ۴۱ - کشتن دد دختر خاقان را



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

شب و روز آسایش آموزگار	چو چندی بر آمد برین روزگار
دد و دام بودی فزون از گمان	چنان بد که در کوه چین آن زمان
فروهشته چون مشک گیسو رسن	ددی بود مهتر ز اسپه بتن
ندیدی کس او را مگر گرمگاه	به تن زرد و گوش و دهانش سیاه
خروشش همی برگذشتی ز ابر	دو چنگش بکردار چنگ هژبر
شده روز از و بر بزرگان دژم	همی سنگ را در کشیدی بدم
ز رنجش همه بوم درماندند	ورا شیر کپی همی خواندند
اگر ماه دارد دو زلف سیاه	یکی دختری داشت خاتون چو ماه
دو بیجاده خندان و نرگس دژم	دو لب سرخ و بینی چو تیغ قلم
اگر تافتی بر سرش آفتاب	بران دخت لرزان بدی مام و باب
همی گرد آن مرغزاران بگشت	چنان بد که روزی پیاده بدشت
بدشتی دگر بود زان مرغزار	جهاندار خاقان ز بهر شکار
همی رای زد با یکی رهنمون	همان نیز خاتون بکاخ اندرون
فرود آمد او را بدم در کشید	چو آن شیر کپی ز کوهش بدید
سر آمد بران خوب چهره جهان	بیک دم شد او از جهان در نهان
همان مادرش نیز بر کند موی	چو خاقان شنید آن سیه کرد روی
چو بر آتش تیز بریان بدند	ز دردش همه ساله گریان بدند
که تا چین کی آید ز چنگش رها	همی چاره جستند زان اژدها

و زان مرد جنگی بر آورد گرد	چو بهرام جنگ مقاتوره کرد
به هر کس همی گفت کردار اوی	همی رفت خاتون بدیدار اوی
از ایران همان نیز صد نامدار	چنان بد که يك روز دیدش سوار
همی راند بهرام با رهنمون	پیاده فراوان بییش اندرون
که با برز و با فرۀ ایزدیست	بیرسید خاتون که این مرد کیست
که بهرام یل را ندانی به نام	بدو گفت کهتر که دوری ز کام
سر تاج او برتر از ماه بود	به ایران یکی چندگه شاه بود
که از خسروان نام مردی ببرد	بزرگانش خوانند بهرام گرد
بلرزد همی زیر اسپش زمین	کنون تا بیامد ز ایران بچین
همی تاج شاهی نهد بر سرش	خداوند خواند همی مهترش
سزد گر بنازیم در پرّ اوی	بدو گفت خاتون که با فرّ اوی
چو خاقان نگردد بدان کار سست	یکی آرزو زو بخواهم درست
برو بشنود درد و نفرین من	بخواهد مگر ز اژدها کین من
بخواند برو مهتر راستان	بدو گفت کهتر گر این داستان
مگر کشته و کرگ پایش کشان	تو از شیر کپی نیابی نشان
ز تیمار آن دختر آزاد شد	چو خاتون شنید این سخن شاد شد
یکایک بگفت آنچ دید و شنید	همی تاخت تا پیش خاقان رسید
بجایی که چون من سواری بود	بدو گفت خاقان که عاری بود
بگویم و ننگی شود گوهرم	همی شیر کپی خورد دخترم
همی کوه آهن رباید بدم	ندانند کان اژدهای دژم
همان شاه را جان گرامی بود	اگر دختر شاه نامی بود
بخواهم ز بهر جهان بین خویش	بدو گفت خاتون که من کین خویش
بگویم بر آید مگر کام من	اگر ننگ باشد و گر نام من

نهایی ز هر کس همی داشت راز	برآمد برین نیز روز دراز
جهان را بر آن سور پر نور کرد	چنان بد که خاقان یکی سور کرد
چو آمدش بر تخت زرین نشاند	فرستاد بهرام یل را بخواند
بشد تیز و بهرام یل را بدید	چو خاتون پس پرده آوا شنید
که آباد بادا بتو ترک و چین	فراوانش بستود و کرد آفرین
که باشد بران آرزو کامگار	یکی آرزو خواهم از شهریار
برین آرزو کام و پیمان تراست	بدو گفت بهرام فرمان تراست
یکی مرغزارست زیبای سور	بدو گفت خاتون کز ایدر نه دور
یکی جشن سازند گاه بهار	جوانان چین اندران مرغزار
یکی کوه بینی سیه تر ز قار	ازان بیشه پرتاب یک تیروار
که این کشور چین ازو در بلاست	بران کوه خارا یکی ازدهاست
دگر نیز نامش نداند همی	یکی شیر کپیش خواند همی
که خورشید کردی برو آفرین	یکی دخترم بد ز خاقان چین
که خاقان به نخچیر بد با سپاه	از ایوان بشد نزد آن جشنگاه
کشید آن بهار مرا او بدم	بیامد ز کوه ازدهای دژم
چنان هم بیاید ز بهر شکار	کنون هر بهاری بران مرغزار
همان نامور پهلوانی نماند	برین شهر ما را جوانی نماند
برانگیخت از بوم آباد خاک	شدند از پی شیر کپی هلاک
بسی تاختند اندران کوهسار	سواران چینی و مردان کار
بر و پشت و گوش و سر و یال اوی	چو از دور بیند چنگال اوی
مر او را چه شیر و چه پیل و نهنگ	بغژد بدرد دل مرد جنگ
چو گیرد شمار کم و بیش اوی	کس اندر نیارد شدن پیش اوی
بیایم بینم من این جشنگاه	بدو گفت بهرام فردا پگاه

بلند آفریننده ماه و هور	به نیروی یزدان که او داد زور
چو شبگیر ما را نمایند راه	بپردازم از اژدها جشنگاه

پادشاهی خسرو پرویز

بخش ۴۲ - کشته شدن شیر کپی بر دست بهرام چوبین



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

شب تیره بفشانند گرد سیاه	چو پیدا شد از آسمان گرد ماه
و زان جای هر کس به ایوان شدند	پراکنده گشتند و مستان شدند
بیچید زلف شب لاژورد	چو پیدا شد آن فر خورشید زرد
گرامی تنش را بیزدان سپرد	قز آگند پوشید بهرام گرد
یکی نیزه دو شاخ نخچیر گیر	کمند و کمان برد و شش چوبه تیر
بفرمود تا باز گردد گروه	چو آمد بنزدیک آن برز کوه
تو گفתי برو کوه تاریک شد	بران شیر کپی چو نزدیک شد
بخم کمند از بر زین نشست	میان اندران کوه خارا بیست
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد	کمان را بمالید و بر زه نهاد
نبودی برو تیر کس کارگر	چو بر اژدها بر شدی موی تر
بغلتید و برخاست و آمد برون	شد آن شیر کپی بچشمه درون
همی آتش از کوه خارا بجست	بغریب و بر زد بران سنگ دست
بتیر از هوا روشنایی ببرد	کمان را بمالید بهرام گرد
بر شیر کپی شد از جنگ سیر	خدنگی بینداخت شیر دلیر
فرو ریخت چون آب خون از برش	دگر تیر بهرام زد بر سرش
که بر دوخت بر هم دهان و زبانش	سیوم تیر و چارم بزد بر دهانش
همی دید نیروی و آهنگ اوی	به پنجم بزد تیر بر چنگ اوی
بجست از بر کوهسار بلند	بهشتم میانش گشاد از کمند

که شد سنگ خارا بخون آژده	بزد نیزه‌یی بر میان دده
تن اژدها را بدو نیم کرد	و زان پس بشمشیر یازید مرد
ازان پس فرود آمد از کوهسار	سر از تن جدا کند و بفگند خوار
دمان و دندان تا بر کوه تفت	ازان بیشه خاقان و خاتون برفت
کز آواز گفتی بلرزد زمین	خروشی بر آمد ز گردان چین
بسی گوهر و زر برافشانند	به بهرام بر آفرین خواندند
برفتند گردان فرخ نژاد	چو خاتون بشد دست او بوس داد
و را شاه ایران زمین خواندند	همه هم زبان آفرین خواندند
و زان پس ورا خواندی شهریار	گرفتش سپهدار چین در کنار
فرستاده‌یی مهربان برگزید	چو خاقان چینی به ایوان رسید
همان بدره و برده از بیش و کم	فرستاد ده بدره گنجی درم
که نزدیک ما یافتی آب روی	که رو پیش بهرام جنگی بگوی
که بر تارک اختران افسرست	پس پرده ما یکی دخترست
سپارم بتو لشکر و کشورم	کنون گر بخواهی ز من دخترم
جهاندار بر بندگان پادشاست	بدو گفت بهرام کاری رواست
بفرمان او شد همه کشورش	به بهرام داد آن زمان دخترش
نوشتند منشور نو بر حریر	بفرمود تا پیش او شد دبیر
بیخشش نگر تا کرا در خورست	بدو گفت هر کس کز ایران سرست
فراوان کلاه و کمر خواستند	بر آیین چین خلعت آراستند
غم گردش روزگارش نبود	جز از داد و خورد و شکارش نبود
ز بهرام یل داشتندی نشان	بزرگان چینی و گردنکشان
ز بهر تو اندر جهان زنده‌ایم	همه چین همی گفت ما بنده‌ایم
بروبر بسی آفرین بود نیز	همی خورد بهرام و بخشید چیز

پادشاهی خسرو پرویز

بخش ۴۳ - آگاهی یافتن خسرو پرویز از کار بهرام و نامه نوشتن به خاقان



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

چنین تا خبرها به ایران رسید	بر پادشاه دلیران رسید
که بهرام را پادشاهی و گنج	ازان تو بیش است نابرده رنج
پر از درد و غم شد ز تیمار اوی	دلش گشت پیچان ز کردار اوی
همی رای زد با بزرگان به هم	بسی گفت و انداخت از بیش و کم
شب تیره فرمود تا شد دبیر	سر خانه را کرد پیکان تیر
بخاقان چینی یکی نامه کرد	تو گفتی که از خنجرش خامه کرد
نخست آفرین کرد بر کردگار	توانا و دانا و به روزگار
برآرنده هور و کیوان و ماه	نشاننده شاه بر پیش گاه
گزاینده هر که جوید بدی	فزاینده دانش ایزدی
ز نادانی و دانش و راستی	ز کمی و کژی و از کاستی
بیابی چو گویی که یزدان یکیست	ورا یار و همتا و انباز نیست
بیابد هر آن کس که نیکی بجست	مباد آنک او دست بد را بشست
یکی بنده بد شاه را ناسپاس	نه مهتر شناس و نه یزدان شناس
یکی خرد و بیکار و بی‌نام بود	پدر بر کشیدش که هنگام بود
نهان نیست کردار او در جهان	میان کهان و میان مهان
کس او را نپذیرفت کش مایه بود	وگر در خرد برترین پایه بود
بنزد تو آمد بپذیرفتیش	چو پر مایگان دست بگرفتیش
کس این راه برگیرد از راستان؟	نیم من بدین کار همداستان

چو این نامه آرند نزدیک تو	پر اندیشه کن رای تاریک تو
گر آن بنده را پای کرده ببند	فرستی بر ما شوی سودمند
و گرنه فرستم ز ایران سپاه	به توران کنم روز روشن سپاه
چو آن نامه نزدیک خاقان رسید	بران گونه گفتار خسرو شنید
فرستاده را گفت فردا پگاه	چو آیی بدر پاسخ نامه خواه
فرستاده آمد دلی پر شتاب	نبد زان سپس جای آرام و خواب
همی بود تا شمع رخشان بدید	بدرگاه خاقان چینی دوید
بیاورد خاقان هم آنکه دبیر	ابا خامه و مشک و چینی حریر
بپاسخ نوشت آفرین نهان	ز من بنده بر کردگار جهان
دگر گفت کان نامه برخواندم	فرستاده را پیش بنشاندم
تو با بندگان گوی زین سان سخن	نزبید ازان خاندان کهن
که مه را ندارند یک سر بمه	نه که را شناسند بر جای که
همه چین و توران سراسر مراست	به هیتال بر نیز فرمان رواست
نیم تا بدم مرد پیمان شکن	تو با من چنین داستانها مزن
چو من دست بهرام گیرم بدست	و زان پس به مهر اندر آرم شکست
نخواهد مرا داور از آب پاک	جز از پاک ایزد مرا نیست باک
ترا گر بزرگی بیفزایدی	خرد بیشتر زین بدی شایدی
بران نامه بر مهر بنهاد و گفت	که با باد باید که باشید جفت
فرستاده آمد بنزدیک شاه	به یک ماه کهنتر بیمود راه
چو بر خواند آن نامه را شهریار	بپیچید و ترسان شد از روزگار
فرستاد و ایرانیان را بخواند	سخنهای خاقان سراسر براند
همان نامه بنمود و بر خواندند	بزرگان باندیشه در ماندند
چنین یافت پاسخ ز ایرانیان	که ای فرّ و اورند و تاج کیان

چنین کارها بر دل آسان مگیر	یکی رای زن با خردمند پیر
بنامه چنین کار آسان مکن	مکن تیره این فرّ و شمع کهن
گزین کن از ایران یکی مرد پیر	خردمند و زیبا و گرد و دبیر
کز ایدر بنزدیک خاقان شود	سخن گوید و راه او بشنود
بگوید که بهرام روز نخست	که بود و پس از پهلوانی چه جست
همی بود تا کار او گشت راست	خداوند را زان سپس بنده خواست
چو نیکو نگردد بیک ماه کار	تمامی بسالی برد روزگار
چو بهرام داماد خاقان بود	ازو بد سرودن نه آسان بود
بخوبی سخن گفت باید بسی	نهانی نباید که داند کسی

پادشاهی خسرو پرویز

بخش ۴۴ - سپاه آراستن خاقان چین



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

ازان پس چو بشنید بهرام گرد	کز ایران به خاقان کسی نامه برد
بیامد دمان پیش خاقان چین	بدو گفت کای مهتر بافرین
شنیدم که آن ریمن بدهنر	همی نامه سازد يك اندر دگر
سپاهی دلاور ز چین برگزین	بدان تا ترا گردد ایران زمین
بگیرم به شمشیر ایران و روم	ترا شاه خوانم بران مرز و بوم
بنام تو بر پاسبانان به شب	به ایران و توران گشایند لب
ببرم سر خسرو بی هنر	که مه پای بادا از یشان مه سر
چو من کهتری را بیندم میان	ز بن برکنم تخم ساسانیان
چو بشنید خاقان پر اندیشه شد	ورا در دل اندیشه چون بیشه شد
بخواند آن کسان را که بودند پیر	سخنگوی و داننده و یادگیر
بدیشان بگفت آنچ بهرام گفت	همه رازها برگشاد از نهفت
چنین یافت پاسخ ز فرزنانگان	ز خویشان نزدیک و بیگانگان
که این کار خوارست و دشوار نیز	که بر تخم ساسان پر آمد قفیز
و لیکن چو بهرام راند سپاه	نماید خردمند را رای و راه
به ایران بسی دوستدارش بود	چو خاقان یکی خویش و یارش بود
بر آید بیخت تو این کار زود	سخنهای بهرام باید شنود
چو بشنید بهرام دل تازه شد	بخندید و بر دیگر اندازه شد
بران بر نهادند يك سر گوان	که بگزید باید دو مرد جوان

همان رنج کش باید و لشکری	که زبید بران هر دو بر مهتری
دگر سرکشی بود زنگوی نام	به چین مهتری بود حسنوی نام
بدیوان دینار دادن نشاند	فرستاد خاقان یلان را بخواند
که هشیار باشید روز نبرد	چنین گفت مهتر بدین هر دو مرد
چه هنگام شادی چه هنگام خشم	همیشه به بهرام دارید چشم
ز جیحون بگردون بر آرید خاک	گذرهای جیحون بدارید پاک
همه نامداران و شیران گرد	سپاهی دلاور بدیشان سپرد
رخ خور شد از گرد چون آب‌نوس	بر آمد ز درگاه بهرام کوس
به روز سفندارمذ بامداد	ز چین روی يك سر به ایران نهاد

پادشاهی خسرو پرویز

بخش ۴۵ - فرستادن خسرو خرد برزین را به نزد خاقان و چاره کردن او از کشتن بهرام



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

چه آگاهی آمد به شاه بزرگ	که از بیشه بیرون خرامید گرگ
سپاهی بیاورد بهرام گرد	که از آسمان روشنایی ببرد
بخزادبرزین چنین گفت شاه	که بگزین برین کار بر چار ماه
یکی سوی خاقان بی‌مایه پوی	سخن هرچ دانی که باید بگوی
به ایران و نیران تو داناتری	همان بر زبان بر تواناتری
در گنج بگشاد و چندان گهر	بیاورد شمشیر و زرین کمر
که خردبرزین بران خیره ماند	همی در نهان نام یزدان بخواند
چو با هدیه‌ها راه چین برگرفت	بجیحون یکی راه دیگر گرفت
چو نزدیک درگاه خاقان رسید	نگه کرد و گوینده‌یی برگزید
بدان تا بگوید که از نزد شاه	فرستاده آمد بدین بارگاه
چو بشنید خاقان بیاراست گاه	بفرمود تا برگشادند راه
فرستاده آمد بتنگی فراز	زبان کرد کوتاه و بردش نماز
بدو گفت هر گه که فرمان دهی	بگفتن زبان برگشاید رهی
بدو گفت خاقان به شیرین زبان	دل مردم پیر گردد جوان
بگو آن سخنها که سود اندروست	سخن گفته مغزست و ناگفته پوست
چو خرد برزین شنید آن سخن	بیاد آمدش کینه‌های کهن
نخست آفرین کرد بر کردگار	توانا و داننده روزگار
که چرخ و مکان و زمان آفرید	توانایی و ناتوان آفرید

همان چرخ گردنده بیستون	چرا نه بفرمان او در نه چون
بدان آفرین کو جهان آفرید	بلند آسمان و زمین گسترد
توانا و دانا و دارنده اوست	سپهر و زمین را نگارنده اوست
به چرخ اندرون آفتاب آفرید	شب و روز و آرام و خواب آفرید
توانایی او راست ما بنده ایم	همه راستیهاش گوینده ایم
یکی را دهد تاج و تخت بلند	یکی را کند بنده و مستمند
نه با اینش مهر و نه با آتش کین	نداند کس این جز جهان آفرین
که يك سر همه خاك را زاده ایم	به بیچاره تن مرگ را داده ایم
نخست اندر آیم ز جمّ برین	جهاندار طهمورث بافرین
چنین هم برو تا سر کی قباد	همان نامداران که داریم یاد
برین هم نشان تا به اسفندیار	چو کی خسرو و رستم نامدار
ز گیتی یکی دخمه رویشان بود بهر	چشیدند بر جای تریاک زهر
کنون شاه ایران بتن خویش تست	همه شاد و غمگین بکم بیش تست
بهنگام شاهان با آفرین	پدر مادرش بود خاقان چین
بدین روز پیوند ما تازه گشت	همه کار بر دیگر اندازه گشت
ز پیروزگر آفرین بر تو باد	سر نامداران زمین تو باد
همی گفت و خاقان بدو داده گوش	چنین گفت کای مرد دانش فروش
به ایران اگر نیز چون تو کسست	ستاینده آسمان او بسست
بران گاه جایی بپرداختش	بنزدیکی خویش بنشاختش
بفرمان او هدیه ها پیش برد	یکایک بگنجور او بر شمرد
بدو گفت خاقان که بی خواسته	مبادی تو اندر جهان کاسته
گر از من پذیرفت خواهی تو چیز	بگو تا پذیرم من آن چیز نیز
و گر نه ز هدیه تو روشن تری	بدانندگان جهان افسری

یکی جای خرم بپرداختند	ز هر گونه‌یی جامه‌ها ساختند
بخوان و شکار و به بزم و بمی	بنزدیک خاقان بدی نیک پی
همی جست و روزیش جایی بیافت	بمردی بگفتارش اندر شتافت
همی گفت بهرام بد گوهرست	از آهرمن بدکنش بدترست
فروشد جهان دیدگان را بچیز	که آن چیز گفتن نیرزد پیشیز
ورا هرمز تاجور برکشید	به ارجش ز خورشید برتر کشید
ندانست کس در جهان نام اوی	ز گیتی بر آمد همه کام اوی
اگر با تو بسیار خوبی کند	بفرجام پیمان تو بشکند
چنان هم که با شاه ایران شکست	نه خسرو پرست و نه یزدان پرست
گر او را فرستی بنزدیک شاه	سر شاه ایران بر آری بماه
از ان پس همه چین و ایران تراست	نشستنگه انجا کنی کت هواست
چو خاقان شنید این سخن خیره شد	دو چشمش ز گفتار او تیره شد
بدو گفت زین سان سخنها مگوی	که تیره کنی نزد ما آب روی
نیم من بداندیش و پیمان شکن	که پیمان شکن خاک یابد کفن
چو بشنید خژاد برزین سخن	بدانست کان کار او شد کهن
که بهرام دادش به ایران امید	سخن گفتن من شود باد و بید
چو امید خاقان بدو تیره گشت	به بیچارگی سوی خاتون گذشت
همی جست تا کیست نزدیک اوی	که روشن کند جان تاریک اوی
یکی کدخدایی بدست آمدش	همان نیز با او نشست آمدش
سخنهای خسرو بدو یاد کرد	دل مرد بی‌تن بدان شاد کرد
بدو گفت خاتون مرا دستگیر	بود تا شوم بر درش بر دبیر
چنین گفت با چاره‌گر کدخدای	کزو آرزوها نیاید بجای
که بهرام چوبینه داماد اوست	وزویست بهرام را مغز و پوست

وزین نیز بر باد مگشای راز	تو مردی دبیری یکی چاره ساز
نه سر دید پیمان او را نه بن	چو خژاد برزین شنید این سخن
که ترکان ورا داشتندی زبون	یکی ترك بد پیر نامش قلون
ز كَشك و ز ارزن بدی خوردنش	همه پوستین بود پوشیدنی
بران نامور جایگاهش نشاند	کسی را فرستاد و او را بخواند
همان پوشش و خورد بسیار داد	مر او را درم داد و دینار داد
بر نامدارانش بنشاندی	چو بر خوان نشستی ورا خواندی
شکیبا دل و زیرک و کاردان	پر اندیشه بد مرد بسیار دان
ز خاتون چینی همی گفت رای	و زان روی با کدخدای سرای
چو رفتی همی داشتی بسته لب	همان پیش خاقان به روز و به شب
که چون تو سرافراز مردی دبیر	چنین گفت با مهتر آن مرد پیر
وگر نامت از دور شهره بدی	اگر در پزشکیت بهره بدی
بویژه که بیمار شد دخترش	یکی تاج نو بودی بر سرش
چو گویی بسایم برین کار دست	بدو گفت کاین دانشم نیز هست
که دانا پزشکی نو آمد بجای	بشد پیش خاتون دوان کدخدای
بیارش مچار اندرین کار سر	بدو گفت شادان زی و نوش خور
که این راز باید که داری نهفت	بیامد بخژاد برزین بگفت
پزشکی کن از خویشتن تازه روی	برو پیش او نام خود را مگوی
تبه دید بیمار او را جگر	بنزدیک خاتون شد آن چاره گر
همان تَرّه جویبار آورد	بفرمود تا آب نار آورند
تبش خواست کز مغز بنشاندش	کجا تَرّه گر کاسنی خواندش
شد آن دخت چون ماه گیتی فروز	بفرمان یزدان چو شد هفت روز
یکی بدره و تای زربفت پنچ	بیاورد دینار خاتون ز گنج

بدو گفت کاین ناسزاوار چیز	بگیر و بخواه انچ بایدت نیز
چنین داد پاسخ که این را بدار	بخوادم هرانگه که آید بکار

پادشاهی خسرو پرویز

بخش ۴۶ - فرستادن خراد برزین قلون را به نزد بهرام چوبینه



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

و زان روی بهرام شد تا به مرو	بیاراست لشکر چو پَر تذرو
کس آمد بخاقان که از ترک و چین	ممان تا کس آید به ایران زمین
که آگاهی ما بخسرو برند	ورا زان سخن هدیه نو برند
منادیگری کرد خاقان چین	که بی‌مهر ما کس به ایران زمین
شود تا میانش کنم بدو نیم	بیزدان که نفروشم او را بسیم
همی بود خُراد برزین سه ماه	همی داشت این رازها را نگاه
بتنگی دل اندر قلون را بخواند	بران نامور جایگاهش نشاند
بدو گفت روزی که کس در جهان	ندارد دلی کش نباشد نهان
تو نان جو و ارزن و پوستین	فراوان بجستی ز هر در به چین
کنون خوردنی‌ها نان و بره	همان پوششت جامه‌های سره
چنان بود یک چند و اکنون چنین	چه نفرین شنیدی و چه آفرین
کنون روزگار تو بر سر گذشت	بسی روز و شب دیدی و کوه و دشت
یکی کار دارم ترا بیمناک	اگر تخت یابی اگر تیره خاک
ستانم یکی مهر خاقان چین	چنان رو که اندر نوردی زمین
بنزدیک بهرام باید شدن	به مروت فراوان بیاید بدن
بیوشی همان پوستین سیاه	یکی کارد بستان و بنورد راه
نگه دار از آن ماه بهرام روز	برو تا در مرو گیتی فروز
وی آن روز را شوم دارد بفال	نگه داشتستیم بسیار سال

نخواهد که انبوه باشد برش	بدییای چینی بیوشد سرش
چنین گوی کز دخت خاقان پیام	رسانم برین مهتر شادکام
همان کارد در آستین برهنه	همی دار تا خواندت یک تنه
چو نزدیک چوبینه آیی فراز	چنین گوی کان دختر سر فراز
مرا گفت چون راز گویی بگوش	سخنها ز بیگانه مردم بیوش
چو گوید چه رازست با من بگوی	تو بشتاب و نزدیک بهرام پوی
بزن کارد و نافش سراسر بدر	و زان پس بجه گر بیابی گذر
هر آن کس که آواز او بشنود	ز پیش سپهد باخر دود
یکی سوی فرش و یکی سوی گنج	نیاید ز کشتن بروی تو رنج
و گر خود کشندت جهان دیده ای	همه نیک و بدها پسندیده‌ای
همانا بتو کس نپردازی	که با تو بدانگه بدی سازدی
گر ایدونک یابی ز کشتن رها	جهان را خریدی و دادی بها
ترا شاه پرویز شهری دهد	همان از جهان نیز بهری دهد
چنین گفت با مرد دانا قلون	که اکنون بیاید یکی رهنمون
همانا مرا سال بر صد رسید	به بیچارگی چند خواهم کشید
فدای تو بادا تن و جان من	به بیچارگی بر جهانبان من
چو بشنید خژاد برزین دوید	ازان خانه تا پیش خاتون رسید
بدو گفت کامد که آرزوی	بگویم ترا ای زن نیک خوی
ببند اندرند این دو کسهای من	سزد گر گشاده کنی پای من
یکی مهر بستان ز خاقان مرا	چنان دان که بخشیده‌ای جان مرا
بدو گفت خاتون که خفتست مست	مگر گل نهم از نگینش بدست
ز خراد برزین گل مهر خواست	بیالین مست آمد از حجره راست
گل اندر زمان بر نگینش نهاد	بیامد بران مرد جوینده داد

بیامد سپرد آن بدین مرد پیر

بدو آفرین کرد مرد دبیر

پادشاهی خسرو پرویز

بخش ۴۷ - کشته شدن بهرام چوبینه بدست قلون



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

بیامد ز شهر کشان تا بمر و	قلون بستد آن مهر و تازان چو غرو
که بهرام را آن نه پدرام شد	همی بود تا روز بهرام شد
نهاده برش نار و سیب و بهی	بخانه درون بود با یک رهی
بدربان چنین گفت کای نامجوی	قلون رفت تنها بدرگاه اوی
نه جنگی کسیام نه آزادهام	من از دخت خاقان فرستادهام
بدان تا بگویم بدین پادشا	یکی راز گفت آن زن پارسا
همان نیز بیمار و آبستن است	ز مهر ورا از در بستن است
بدین تاجور مهتر نیک نام	گر آگه کنی تا رسانم پیام
چنین تا در خانه پهلوان	بشد پرده دار گرامی دوان
فرستاده و پوستینی کشان	چنین گفت کامد یکی بدنشان
رسانم بدین مهتر شادکام	همی گوید از دخت خاقان پیام
که هم زان در خانه بنمای روی	چنین گفت بهرام کو را بگوی
بکاف در خانه بنهاد سر	بیامد قلون تا بنزدیک در
بدو گفت گر نامه داری بیار	چو دیدش یکی پیر بد سست و زار
نخواهم که گویم سخن پیش کس	قلون گفت شاها پیامست و بس
بگوשמ نهانی بهانه مجوی	و را گفت زود اندر آی و بگوی
پدیدار شد کژی و کاستی	قلون رفت با کارد در آستی
بزد دشنه و ز خانه بر شد خروش	همی رفت تا راز گوید بگوش

چو بهرام گفت آه مردم ز راه	برفتند پویان بنزدیک شاه
چنین گفت کاین را بگیرد زود	بیرسید زو تا که راهش نمود
برفتند هر کس که بد در سرای	مران پیر سر را شکستند پای
همه کهتران زو بر آشوفتند	بسیلی و مشتش بسی کوفتند
همی خورد سیلی و نگشاد لب	هم از نیمه روز تا نیم شب
چنین تا شکسته شدش دست و پای	فکندش اندر میان سرای
بنزدیک بهرام باز آمدند	جگر خسته و پر گداز آمدند
همی رفت خون از تن خسته مرد	لبان پر ز باد و رخان لاژورد
بیامد هم اندر زمان خواهرش	همه موی بر کند پاک از سرش
نهاد آن سر خسته را بر کنار	همی کرد با خویشتن کارزار
همی گفت زار ای سوار دلیر	کزو بیشه بگذاشتی نره شیر
که برد این ستون جهان را ز جا	بر اندیشه بد که بد رهنما
الا ای سوار سپهبد تنا	جهانگیر و ناباک و شیراوژنا
نه خسرو پرست و نه ایزد پرست	تن پیل وار سپهبد که خست
الا ای بر آورده کوه بلند	ز دریای خوشاب بیخت که کند
که کند این چنین سبز سرو سهی	که افگند خوار این کلاه مهی
که آگند ناگاه دریا بخاک	که افگند کوه روان در مغاک
غریبیم و تنها و بی‌دوستدار	بشهر کسان در بماندیم خوار
همی گفتم ای خسرو انجمن	که شاخ وفا را تو از بن مکن
که از تخم ساسان اگر دختری	بماند بسر بر نهد افسری
همه شهر ایرانش فرمان برند	ازان تخمه هرگز بدل نگذرنند
سپهدار نشنید پند مرا	سخن گفتن سودمند مرا
برین کرده‌ها بر پشیمان بری	گنهکار جان پیش یزدان بری

همه میش گشتیم و دشمن چو گرگ	بد آمد بدین خاندان بزرگ
بدید آن دل و رای هشیار او	چو آن خسته بشنید گفتار او
پر از خون دل و دیده پر آب روی	بناخن رخان خسته و کنده موی
چنین گفت کای خواهر پاك و راد	بزاری و سستی زبان برگشاد
و لیکن مرا خود پر آمد قفیز	ز پند تو کمی نبد هیچ چیز
ز هر گونه چون دیو بد راه بر	همی پند بر من نبد کارگر
کزو بود گیتی به بیم و امید	نبد خسروی برتر از جمشید
جهان کرد بر خویشتن بر سیاه	کجا شد بگفتار دیوان ز راه
جهاندار نیک اختر و نیک پی	همان نیز بیدار کاووس کی
شنیدی بدیها که او را رسید	تبه شد بگفتار دیو پلید
ببیند پراگندن ماه و مهر	همان به آسمان شد که گردان سپهر
ز خوبی همان دست کوتاه کرد	مرا نیز هم دیو بی‌راه کرد
کنون گر ببخشد ز یزدان سزد	پشیمانم از هرچ کردم ز بد
غم کرده‌های کهن چون خورم	نوشته برین گونه بد بر سرم
غم و شادمانی همه باد گشت	ز تارك کنون آب برتر گذشت
نوشته نکاهد نه هرگز فزود	نوشته چنین بود و بود آنچه بود
سخنهای تو گوشوار منست	همان پند تو یادگار منست
سخنهای بر من مکن نیز یاد	سر آمد کنون کار بیداد و داد
همه پشت بر بخت خندان کنید	شما روی را سوی یزدان کنید
مگوئید ز اندوه و شادی بکس	ز بدها جهاندارتان یار بس
سر آمد کنون رفتنی‌ام ز دهر	نبودم بگیتی جزین نیز بهر
سپر دم ترا بخت بیدار خواه	یلان سینه را گفت يك سر سپاه
ز گیتی بس او مر ترا رای زن	نگه کن بدین خواهر پاك تن

مباشید يك تن ز ديگر جدا	جدایی مبادا میان شما
برین بوم دشمن مماندی دیر	که رفتیم و گشتیم از گاه سیر
همه يك سره پیش خسرو شوید	بگوئید و گفتار او بشنوید
گر آمرزش آید شما را ز شاه	جز او را مخوانید خورشید و ماه
مرا دخمه در شهر ایران کنید	برای کاخ بهرام ویران کنید
بسی رنج دیدم ز خاقان چین	ندیدم که يك روز کرد آفرین
نه این بود زان رنج پاداش من	که دیوی فرستد بیرخاش من
و لیکن همانا که او این سخن	اگر بشنود سر نداند ز بن
نبود این جز از کار ایرانیان	همی دیو بد رهنمون در میان
بفرمود پس تا بیامد دبیر	نویسد یکی نامه‌یی بر حریر
بگوئید بخاقان که بهرام رفت	بزاری و خواری و بی‌کام رفت
تو این ماندگان را ز من یاد دار	ز رنج و بد دشمن آزاد دار
که من با تو هرگز نکردم بدی	همی راستی جستم و بخردی
بسی پندها خواند بر خواهرش	ببر در گرفت آن گرامی سرش
دهن بر بناگوش خواهر نهاد	دو چشمش پر از خون شد و جان بداد
برو هر کسی زار بگریستند	بدرد دل اندر همی زیستند
همی خون خروشید خواهر ز درد	سخنهای او يك بيك یاد کرد
ز تیمار او شد دلش بدو نیم	یکی تنگ تابوت کردش ز سیم
بدیبا بیاراست جنگی تنش	قصب کرد در زیر پیراهنش
همی ریخت کافور گرد اندرش	بدین گونه بر تا نهان شد سرش
چنین است کار سرای سپنج	چو دانی که ایدر نمائی مرنج

پادشاهی خسرو پرویز

بخش ۴۸ - آگاهی یافتن خاقان چین از مرگ بهرام و تباه کردن خان و مان قلون



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

چه آمد بروی از پی نام را	چو بشنید خاقان که بهرام را
شد از درد گریان هران کان شنید	چو آن نامه نزدیک خاقان رسید
دو دیده پر از خون و رخ لاژورد	ازان آگهی شد دلش پر ز درد
جهان دیدگان را همه پیش خواند	ازان کار او در شگفتی بماند
بشد زار و گریان هرانکو شنید	بگفت آنک بهرام یل را رسید
ابی آتش تیز بریان شدند	همه چین برو زار و گریان شدند
نگه کرد کاین بد بریشان که تاخت	یکایک همه کار او را بساخت
ز هر گونه‌یی خویش و پیوند بود	قلون را بتوران دو فرزند بود
سرای و همه برزن او بسوخت	چو دانسته شد آتشی برفروخت
همه چیز او را به تاراج داد	دو فرزند او را بر آتش نهاد
ز پرده بگیسویش بیرون کشید	از آن پس چو نوبت به خاتون رسید
نکرد ایچ یاد از در رنج او	به ایوان کشید آن همه گنج او
نیامدش خُراد برزین بدست	فرستاد هر سو هیونان مست
بپوشیدشان جامه‌های کبود	همه هرچ در چین ورا بنده بود
که خاقان ازان کار بد نام بود□	بیك چند با سوک بهرام بود

پادشاهی خسرو پرویز

بخش ۴۹ - نواختن خسرو پرویز خراد را



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

بگفت آن کجا کرد و دید و شنید	چو خرد برزین بخسرو رسید
کزان بدگهر دشمن آزاد شد	دل شاه پرویز ازان شاد شد
ز پوشیدنیها و از بیش و کم	بدرویش بخشید چندی درم
نوشتند بر پهلوئی نامه‌ای	به هر پادشاهی و خود کامه‌ای
ز دشمن چگونه برآورد گرد	که دارای دارنده یزدان چکرد
چنانچون بود در خور پیشگاه	بقیصر یکی نامه بنوشت شاه
بهر برزنی رود و می خواستند	بیک هفته مجلس بیاراستند
بران موبدان خلعت افگند نیز	به آتشکده هم فرستاد چیز
که زیبد ترا گر دهم تاج و گاه	بخرد برزین چنین گفت شاه
بیاگند و دینار چون صد هزار	دهانش پر از گوهر شاهوار
برین گونه تا تنگ شد جای اوی	همی ریخت گنجور در پای اوی
شود روز روشن بروبر سیاه	بدو گفت هر کس که پیچد ز راه
کزو ترک پیرش برآورد گرد	چو بهرام باشد بدشت نبرد
که بی‌تو مبیناد کهنتر زمین	همه موبدان خواندند آفرین
نخواهد که رخشان بود چهر تو	چو بهرام باد آنک با مهر تو

پادشاهی خسرو پرویز

بخش ۵۰ - نامه نوشتن خاقان به گردیه خواهر بهرام و پاسخ آن



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

ازان پس چو خاقان بیردخت دل	ز خون شد همه کشور چین چو گل
چنین گفت یک روز کز مرد سست	نیاید مگر کار ناتندرست
بدان نامداری که بهرام بود	مرا زو همه رامش و کام بود
کنون من ز کسه‌های آن نامدار	چرا باز ماندم چنین سست و خوار
نکوهش کند هرک این بشنود	ازین پس بسوگند من نگرود
نخوردم غم خرد فرزند اوی	نه اندیشه خویش و پیوند اوی
چو با ما بفرزند پیوسته شد	بمهر و خرد جان او شسته شد
بفرمود تا شد برادرش پیش	سخن گفت با او ز اندازه بیش
که کسه‌های بهرام یل را ببین	فراوان بر ایشان بخوان آفرین
بگو آنک من خود جگر خسته‌ام	بدین سوک تا زنده‌ام بسته‌ام
بخون روی کشور بشستم ز کین	همه شهر نفرین بدو آفرین
بدین درد هر چند کین آورم	و گر آسمان بر زمین آورم
ز فرمان یزدان کسی نگذرد	چنین داند آن کس که دارد خرد
که او را زمانه بران گونه بود	همه تنبل دیو وارونه بود
بران زینهارم که گفتم سخن	بران عهد و پیمان نهادیم بن
سوی گردیه نامه‌یی بد جدا	که ای پاک دامن زن پارسا
همه راستی و همه مردمی	سرشتت فزونی و دور از کمی
ز کار تو اندیشه کردم دراز	نشسته خرد با دل من به راز

بیارای ایوان ما را به رای	به از تو ندیدم کسی کدخدای
بکوشم که پیمان تو نشکنم	بدارم ترا همچو جان و تنم
گروگان کنم دل بدانچت هواست	و زان پس بدین شهر فرمان تراست
ببیش خردمند گوی این سخن	کنون هر که داری همه گرد کن
بروشن روانت خرد رهنمای	ازین پس ببین تا چه آیدت رای
مرا زان سگالیده آگاه کن	خرد را بر ان مردمان شاه کن
بیامد برادرش تازان به مرو	همی رفت برسان قمری ز سرو
بنزدیک کسهای بهرام شد	جهانجوی با نامور رام شد
که از کین آن کشته آشفته بود	بگفت آنچ خاقان بدو گفته بود
پسندیده و کار دیده ردان	ازان پس چنین گفت کای بخردان
ورا داور دادگر یار باد	شما را بدین مزد بسیار باد
که کس در جهان ز آن گمانی نبرد	یکی ناگهان مرگ بود آن نه خرد
سخنهای خاقان همه کرد یاد	پس آن نامه پنهان بخواهرش داد
چه از نو چه از روزگار کهن	ز پیوند و ز پند و نیکو سخن
که هم غمگسارست و هم رای زن	ز پاکی و از پارسایی زن
ز گفتار او خامشی برگزید	جوان گفت و آن پاک دامن شنید
سخنهای خاقان خودکامه را	و زان پس چو بر خواند آن نامه را
بدل پاسخ نامه را ساز کرد	خرد را چو با دانش انباز کرد
خرد را بر خویش بنشاندم	بدو گفت کاین نامه برخواندم
جهان دیده و پیشگاهان کنند	چنان کرد خاقان که شاهان کنند
که چونین بجوید همی کین من	بدو باد روشن جهان بین من
امید جهان زو گسسته مباد	دل او ز تیمار خسته مباد
بدو شاد بادا کلاه مهی	مباد ایچ گیتی ز خاقان تهی

کنون چون نشستیم با یکدیگر	بخوانیم و نامه همه سر بسر
بدان کو بزرگست و دارد خرد	یکایک بدین آرزو بنگرد
کنون دوده را سر بسر شیونست	نه هنگامه این سخن گفتنست
چو سوک چنان مهتر آید بسر	ز فرمان خاقان نباشد گذر
مرا خود به ایران شدن روی نیست	زن پاك را بهتر از شوی نیست
اگر من بدین زودی آیم به راه	چه گوید مرا آن خردمند شاه
خردمند بی شرم خواند مرا	چو خاقان بی آرم داند مرا
بدین سوک چون بگذرد چار ماه	سواری فرستم بنزدیک شاه
همه بشنوم هرچ باید شنید	بگویندگان تا چه آید پدید
بگویم یکایک بنامه درون	چو آید بنزدیک او رهنمون
تو اکنون از ایدر بشادی خرام	بخاقان بگو آنچ دادم پیام
فراوان فرستاده را هدیه داد	جهان دیده از مرو برگشت شاد

پادشاهی خسرو پرویز

بخش ۵۱ - سگالش گردیده با پهلوانان خویش و گریختن از مرو



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

و زان پس جوان و خردمند زن	بآرام بنشست با رای زن
چنین گفت کامد یکی نو سخن	که جاوید بر دل نگردد کهن
جهاندار خاقان بیاراستست	سخنها ز هر گونه پیراستست
ازو نیست آهو بزرگست شاه	دلیر و خداوند توران سپاه
و لیکن چو با تُرک ایرانیان	بکوشد که خویشی بود در میان
ز پیوند و ز بند آن روزگار	غم و رنج بیند بفرجام کار
نگر تا سیاوش از افراسیاب	چه بر خورد جز تابش آفتاب
سر خویش داد از نخستین به باد	جوانی که چون او ز مادر نژاد
همان نیز پور سیاوش چه کرد	ز توران و ایران برآورد گرد
بسازید تا ما ز ترکان نهان	به ایران بریم این سخن ناگهان
بگردوی من نامه‌یی کرده‌ام	هم از پیش تیمار این خورده‌ام
که بر شاه پیدا کند کار ما	بگوید ز رنج و ز تیمار ما
بنیروی یزدان چنو بشنود	بدین چرب گفتار من بگردد
بدو گفت هر کس که بانو توی	به ایران و چین پشت و بازو توی
نجنباندت کوه آهن ز جای	یلان را بمردی توی رهنمای
ز مرد خردمند بیدارتر	ز دستور داننده هشیارتر
همه کهترانیم و فرمان تراست	برین آرزو رای و پیمان تراست
چو بشنید زیشان عرض را بخواند	درم داد و او را به دیوان نشاند

هزار و صد و شست یل برگزید	بیامد سپه سرپسر بنگرید
نبرگاشتندی سر از ده سوار	کزان هر سواری بهنگام کار
چنین گفت با لشکر رزمساز	درم داد و آمد سوی خانه باز
نیچد دل اندر فراز و نشیب	که هر کس که دید او دوال رکیب
گر از ابر باشد برو سر فشان	نترسد ز انبوه مردم کشان
میان بزرگان چنین سست و خوار	بتوران غریبیم و بی‌پشت و یار
سر دشمن از خواب خیره شود	همی رفت خواهم چو تیره شود
که از چینیان لشکر آید بجنگ	شما دل برفتن مدارید تنگ
بیایند با گرزهای گران	که خود بی‌گمان از پس من سران
اگر لشکر آید دمید و دهید	همه جان یکایک بکف بر نهید
از ایدر مجنبد یک تن ز جای	و گر بر چنین رویتان نیست رای
ز رای و ز فرمان تو نگذیریم	به آواز گفتند ما کهتریم
همه جنگ چین را بیاراستند	برین بر نهادند و برخاستند
نشستند با نامداران بر اسپ	یلان‌سینه و مهر و ایزدگشپ
به از زنده و چینیان شادکام	همی گفت هر کس که مردان بنام
شتر خواست تا پیش او شد ز دشت	هم آنکه سوی کاروان بر گذشت
بدان تا بنه بر نهادند و بار	گزین کرد زان اشتران سه هزار
چو گردی سر افراز و گریزی بدست	چو شب تیره شد گردیه بر نشست
ابا جوشن و تیغ و ترگ گوان	بر افگند پر مایه برگستوان
به رخشنده روز و شبان سیاه	همی راند چون باد لشکر به راه

پادشاهی خسرو پرویز

بخش ۵۲ - فرستادن خاقان تورگ را از پس گردیه و کشتن گردیه او را



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

بنزدیک خاقان بزاری شدند	ز لشکر بسی زینهارى شدند
که ای نامور مهتر جنگ جوی	برادر بیامد بنزدیک اوی
بسی زینهارى بر ما رسید	سپاه دلاور به ایران کشید
بخندد همی لشکر و کشورت	ازین ننگ تا جاودان بر درت
شد از خشم رنگ رخس ناپدید	سپهدار چین کان سخنها شنید
نگه کن که لشکر کجا شد به راه	بدو گفت بشتاب و برکش سپاه
نخستین فراز آر شیرین سخن	بریشان رسی هیچ تندی مکن
مگر بشکنی پشت بد خواه ما	از یشان نداند کسی راه ما
بمردانگی سر بر افرازشان	بخوبی سخن گوی و بنوازشان
تو مردی کن و دور باش از درنگ	و گر هیچ سازد کسی با تو جنگ
که گردد زمین همچو پَر تذر و	از یشان یکی گورستان کن به مرو
گزیده ز ترکان جنگی سوار	بیامد سپهدار با شش هزار
زن شیر دل چون سپه را بدید	به روز چهارم بریشان رسید
ز لشکر سوی ساریان شد چو باد	از یشان بدل بر نکرد ایچ یاد
بیامد نگه کرد جای نبرد	یکایک بنه از پس پشت کرد
نشست از بر باره گامزن	سلیح برادر بیوشید زن
همه جانها برنهاده بکف	دو لشکر برابر کشیدند صف
که خاقان ورا خواندی پیر گرگ	ببیش سپاه اندر آمد تبرگ

مگر نیست با این بزرگ انجمن	بایرانیان گفت کان پاك زن
میان بسته برسان جنگاوران	بشد گردیه با سلیح گران
بزد پاشنه شد بر او فراز	دلاور تبرگش ندانست باز
کجا جویمش در میان سپاه	چنین گفت کان خواهر کشته شاه
چه از نو چه از روزگار کهن	که با او مرا هست چندی سخن
که بر شیر درنده اسپ افگنم	بدو گردیه گفت اینک منم
بران اسپ جنگی چو شیر سترگ	چو بشنید آواز او را تبرگ
ترا کرد زین پادشاهی گزین	شگفت آمدش گفت خاقان چین
ز بهرام شیر آن گزیده سوار	بدان تا تو باشی ورا یادگار
بجای آورم چون سخن بشنوی	همی گفت پادشا آن نیکوی
که گر ز آنک گفتم ندیدی تو روی	مرا گفت بشتاب و او را بگوی
مگر نیز باز آمدم زان سخن	چنان دان که این خود نگفتم ز بن
مکن آرزو گر ترا شوی نیست	ازین مرز رفتن مرا روی نیست
وگر پند نپذیردت بند کن	سخنها برین گونه پیوند کن
سخنها ز اندازه بگذاشتست	همانرا که او را بدان داشتست
بیک سو شویم از میان سپاه	بدو گردیه گفت کز رزمگاه
ترا اندرین رای فرخ نهم	سخن هرچ گفתי تو پاسخ دهم
بیامد بر نامدار سترگ	ز پیش سپاه اندر آمد تبرگ
از ان مغفر تیره بگشاد روی	چو تنها بدیدش زن چاره جوی
سواری و رزمش پسندیده‌ای	بدو گفت بهرام را دیده‌ای
کنون روزگار وی آمد بسر	مرا بود هم مادر و هم پدر
یکی سوی رزمت نمایش کنم	کنون من ترا آزمایش کنم
همانا مرا خود پسندست شوی	اگر از در شوی یابی بگوی

پس او همی تاخت ایزدگشسپ	بگفت این و زان پس برانگیخت اسپ
که بگسست خفتان و پیوند اوی	یکی نیزه زد بر کمر بند اوی
برانگیخت اسپ اندران رزمگاه	یلان سینه با آن گزیده سپاه
بسی کشت و افگند و چندی بخت	همه لشکر چین بهم بر شکست
بر اسپان نماندند بسیار کس	دو فرسنگ لشکر همی شد ز بس
یکی بی‌سر و دیگری سرنگون	سراسر همه دشت شد رود خون

پادشاهی خسرو پرویز

بخش ۵۳ - نامه نوشتن گردیده به برادر



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

بر شهریار دلیران کشید	چو پیروز شد سوی ایران کشید
ندیدی زنی کو جهانجوی شد	بروز چهارم به آموی شد
بدلش اندرون داورها فزود	به آموی يك چند بنشست و بود
نوشت و ز هر کارش آگاه کرد	یکی نامه سوی برادر بدرد
بتیمار و درد برادر بمرد	نخستین سخن گفت بهرام گرد
روان وی از ما بی آزار باد	ترا و مرا مزد بسیار باد
بگوی آنچ از من شنیدی ز پند	دگر گفت با شهریار بلند
همه نامداران جنگاوران	پس ما بیامد سپاهی گران
که نه رزم بینند زان پس نه بزم	برانگونه برگاشتمشان ز رزم
نباید که آید بریشان گزند	بسی نامور مهتران با منند
بیارد مگر اختر فرّخم	نشستم به آموی تا پاسخم

پادشاهی خسرو پرویز

بخش ۵۴ - کشتن خسرو مندوی را به خون پدرش هرمز



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

ازان پس بآرام بنشست شاه	چو برخاست بهرام جنگی ز راه
ندید از بزرگان کسی کینه جوی	که با او بروی اندر آورد روی
بدستور پاکیزه يك روز گفت	که اندیشه تا کی بود در نهفت
کشنده پدر هر زمان پیش من	همی بگذرد چون بود خویش من
چو روشن روانم پر از خون بود	همی پادشاهی کنم چون بود
نهادند خوان و میء چند خورد	هم آن روز بندوی را بند کرد
ازان پس چنین گفت با رهنما	که او را هم اکنون ببر دست و پا
بریدند هم در زمان او بمرد	پر از خون روانش بخسرو سپرد □

پادشاهی خسرو پرویز

بخش ۵۵ - سرپیچیدن گسته‌م از خسرو پرویز و خواستن او گردیه را



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

و زان پس بسوی خراسان کسی	گسی کرد و اندرز دادش بسی
بدو گفت با کس مجنابان زبان	از ایدر برو تا در مرزبان
بگسته‌م گو ایچ گونه میا	چو این نامه من بخوانی بیا
فرستاده چون در خراسان رسید	بدرگاه مرد تن آسان رسید
بگفت آنچ فرمان پرویز بود	که شاه جوان بود و خونریز بود
چو گسته‌م بشنید لشکر براند	پراگنده لشکر همه باز خواند
چنین تا بشهر بزرگان رسید	ز ساری و آمل بزرگان رسید
شنید آنک شد شاه ایران درشت	برادرش را او بمستی بکشت
چو بشنید دستش بدنجان بکند	فرود آمد از پشت اسپ سمند
همه جامه پهلوی کرد چاک	خروشان بسر بر همی ریخت خاک
بدانست کو را جهاندار شاه	بکین پدر کرد خواهد تباه
خروشان از ان جایگه بازگشت	تو گفستی که با باد انباز گشت
سپاه پراگنده کرد انجمن	همی تاخت تا بیشه نارون
چو نزدیکی کوه آمل رسید	سپه را بدان بیشه اندر کشید
همی برد بر هر سوی تاختن	بدان تاختن بود کین آختن
بهر سو که بیکار مردم بدند	بنانی همی بنده او شدند
بجایی کجا لشکر شاه بود	که گسته‌م زان لشکر آگاه بود
همی بر سرانشان فرود آمدی	سپه را یکایک بهم بر زدی

و زان پس چو گردوی شد نزد شاه	بگفت آن کجا خواهرش با سپاه
بدان مرزبانان خاقان چکرد	که در مرو زیشان بر آورد گرد
و زان روی گسته‌م بشنید نیز	که بهرام یل را پر آمد قفیز
همان گردیه با سپاه بزرگ	برفت از بر نامدار سترگ
پس او سپاهی بیامد بکین	چه کرد او بدان نامداران چین
پذیره شدن را سپه برنشانند	ازان جایگه نیز لشکر براند
چو آگاه شد گردیه رفت پیش	از آموی با نامداران خویش
چو گسته‌م دید آن سپه را ز راه	برانگیخت اسپ از میان سپاه
بیامد بر گردیه پر ز درد	فراوان ز بهرام تیمار خورد
همان درد بندوی او را بگفت	همی به آستین خون مژگان برفت
یلان سینه را دید و ایزدگشسپ	فرود آمد از دور گریان ز اسپ
بگفت آنک بندوی را شهریار	تبه کرد و بد شد مرا روزگار
تو گفتی نه از خواهرش زاده بود	نه از بهر او تن بخون داده بود
بتارک مر او را روا داشتی	روان پیش خاکش فدا داشتی
نخستین ز تن دست و پایش برید	بران سان که از گوهر او سزید
شما را بدو چیست اکنون امید	کجا همچو هنگام بادست و بید
ابا همگنانتان بتر زان کند	بشهر اندرون گوشت ارزان کند
چو از دور بیند یلان سینه را	بر آشوبد و نو کند کینه را
که سالار بودی تو بهرام را	ازو یافتی در جهان کام را
ازو هرک داندش پرهیز به	گلوی ورا خنجر تیز به
گرایدونک باشید با من بهم	زنیم اندرین رای بر بیش و کم
پذیرفت ازو هرک بشنید پند	همی جست هر کس ز راه گزند
زبان تیز با گردیه برگشاد	همی کرد کردار بهرام یاد

شد اندیشه‌ها بر دلش بر درست	ز گفتار او گردیه گشت سست
درخشان شد آن رای تاریک اوی	بیودند یک سر بنزدیک اوی
چه گوید بجوید بدین آب روی	یلان سینه را گفت کاین زن بشوی
بگفتار بسیار دل جویمش	چنین داد پاسخ که تا گویمش
بگیتی ترا دیده‌ام رای زن	یلان سینه با گردیه گفت زن
که رای تو آزادگان را گزید	ز خاقان کرانه گزیدی سزید
توانگر سپهد یلی با سپاه	چه گویی ز گسته‌م یل خال شاه
ازو تخمه ما نه ویران بود	بدو گفت شویی کز ایران بود
دلاور گوی بود فرخ نژاد	یلان سینه چون او را به گسته‌م داد
که اندر بلندی ندیدی نشیب	همی داشتش چون یکی تازه سیب
برو روزگار کهن نو شدی	سپاهی که از نزد خسرو شدی
کمان را بر افراستی تا بمه	هر آنکه که دیدی شکست سپاه

پادشاهی خسرو پرویز

بخش ۵۶ - کشته شدن گستهم به دست گردیه به چاره خسرو پرویز و گردوی



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

چنین تا بر آمد برین چند گاه	ز گستهم پر درد شد جان شاه
بر آشفست روزی بگردوی گفت	که گستهم با گردیه گشت جفت
سوی او شدند آن بزرگ انجمن	برانم که او بودشان رای زن
از آمل کس آمد ز کار آگهان	همه فاش کرد آنچ بودی نهان
همی گفت زین گونه تا تیره گشت	ز گفتار چشم یلان خیره گشت
چو سازندگان شمع و می خواستند	همه کاخ او را بیاراستند
ز بیگانه مردم بیردخت جای	نشست از بر تخت با رهنمای
همان نیز گردوی و خسرو بهم	همی رفت از گردیه بیش و کم
بدو گفت ز ایدر فراوان سپاه	بآمل فرستادهام کینه خواه
همه خسته و کشته باز آمدند	پر از ناله و با گداز آمدند
کنون اندرین رای ما را یکیست	که از رای ما تاج و تخت اندکیست
چو بهرام چوبینه گم کرد راه	همیشه بدی گردیه نیک خواه
کنون چاره‌یی هست نزدیک من	مگو این سخن بر سر انجمن
سوی گردیه نامه باید نوشت	چو جویی پر از می بیاغ بهشت
که با تو همی دوستداری کنم	بهر جای و هر کار یاری کنم
بر آمد برین روزگاری دراز	زبان بر دلم هیچ نگشاد راز
کنون روزگار سخن گفتن است	که گردوی ما را بجای تنست
نگر تا چگونه کنی چاره‌ای	کزان گم شود زشت پتیاره‌ای

دل و خانه ما بچنگ آوری	که گسته‌م را زیر سنگ آوری
همان در جهان نیک خواه ترا	چو این کرده باشی سپاه ترا
بگردد بران کشور اندر سری	مرانرا که خواهی دهم کشوری
سر آورده باشی همه کین من	تو آیی بمشکوی ز زمین من
فزایم برین بندها بند نیز	برین بر خورم سخت سوگند نیز
مبادا ز من شاد پیوند من	اگر پیچم این دل ز سوگند من
چو ناهید در برج خوشه بدی	بدو گفت گردوی نوشه بدی
بر و بوم آباد و پیوند خویش	تو دانی که من جان و فرزند خویش
گرین چیزها ارجمندست نیز	بجای سر تو ندارم بچیز
درفشان کنم جان تاریک اوی	بدین کس فرستم بنزدیک اوی
همان خط او چون درخشنده ماه	یکی رقعہ خواهم برو مهر شاه
کنم دور زین در بداندیش را	بخواهر فرستم زن خویش را
بویژه زنی کو بود رای زن	که چونین سخن نیست جز کار زن
پیام تو باید بر خواهرم	برین نیز هر چون همی بنگرم
برین بیش و کم بر نباید فزود	برآید بکام تو این کار زود
همه رنجه‌ها بر دلش باد شد	چو بشنید خسرو بران شاد شد
ز مشک سیه سوده انقاس خواست	هم آنکه ز گنجور قرطاس خواست
گل بوستان چون رخ بوستان	یکی نامه بنوشت چون بوستان
ز هر گونه‌یی لابه و پندها	پر از عهد و پیوند و سوگندها
نهادند مهری و بروبر ز مشک	چو برگشت عنوان آن نامه خشک
نهادند بر مهر مشک سیاه	نگینی برو نام پرویز شاه
بگفت اندرو پند و بسیار چیز	یکی نامه بنوشت گردوی نیز
همه دوده و بوم بدنام کرد	سر نامه گفت آنک بهرام کرد

مبادا پشیمان ازان گفت و گوی	که بخشایش آراد یزدان بروی
کم و بیشی کارها ننگرد	هرآنکس که جانش ندارد خرد
بداد خدای جهان بگرویم	گر او رفت ما از پس او رویم
درخشان کند جان تاریک تو	چو جفت من آید بنزدیک تو
چو گردی شود بخت را روی زرد	ز گفتار او هیچ گونه مگرد
بپیچید بر نامه بر پرنیان	نهاد آن خط خسرو اندر میان
شنید آن سخنهای خودکامه را	زن چاره‌گر بستد آن نامه را
فرستاده زن بنزدیک زن	همی تاخت تا بیشه نارون
همان رخ پر از بوی و رنگ و نگار	ازو گردیه شد چو خرم بهار
همی آب مزگان برافشانند	ز بهرام چندی سخن راندند
نهانی بدو داد و بنمود راه	پس آن نامه شوی با خط شاه
تو گفتی بروی زمین ماه دید	چو آن شیر زن نامه شاه دید
ندارد کسی کش بود یار پنج	بخندید و گفت این سخن را به رنج
نهان داشت زان نامدار انجمن	بخواند آن خط شاه بر پنج تن
گرفت آن زمان دست او را بدست	چو بگشاد لب زود پیمان ببست
بنزدیکی خوابگه بر نشاند	همان پنج تن را بر خویش خواند
لب شوی بگرفت ناگه بمشت	چو شب تیره شد روشنایی بکشت
بیالین آن نامدار آمدند	ازان مردمان نیز یار آمدند
سر انجام گویا زبانش بیست	بکوشید بسیار با مرد مست
شب و روز روشن بخسرو سپرد	سپهد بتاریکی اندر بمرد
بهر برزنی آتش و باد خاست	بشهر اندرون بانگ و فریاد خاست
بخفتان رومی بیوشید تن	چو آواز بشنید ناباک زن
سخنهای آن کشته چندی براند	شب تیره ایرانیان را بخواند

دلیری و تندى بیفزودشان	پس آن نامه شاه بنمودشان
بران نامه بر گوهر افشانند	همه سرکشان آفرین خوانند

پادشاهی خسرو پرویز

بخش ۵۷ - نامه نوشتن گردیده به خسرو و خواستن خسرو پرویز او را



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

دوات و قلم خواست ناباک زن	ز هر گونه انداخت با رای زن
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه	ز بدخواه و ز مردم نیک خواه
سر نامه کرد آفرین از نخست	برانکس که او کینه از دل بشست
دگر گفت کاری که فرمود شاه	بر آمد بکام دل نیک خواه
پراگنده گشت آن سپاه سترگ	بیخت جهاندار شاه بزرگ
ازین پس کنون تا چه فرمان دهی	چه آویزی از گوشوار رهی
چو آن نامه نزدیک خسرو رسید	از ان زن و را شادی نو رسید
فرستاده‌یی خواست شیرین سخن	که داند همه داستان کهن
یکی نامه برسان ارزنگ چین	نوشتند و کردند چند آفرین
گرانمایه زن را بدرگاه خواند	بنامه و را افسر ماه خواند
فرستاده آمد بر زن چو گرد	سخنهای خسرو بدو یاد کرد
زن شیر زان نامه شهریار	چو رخشنده گل شد بوقت بهار
سپه را بدر خواند و روزی بداد	چو شد روز روشن بنه بر نهاد
چو آمد بنزدیکی شهریار	سپاهی پذیره شدش بی‌شمار
ز ره چون بدرگاه شد بار یافت	دل تا جور پر ز تیمار یافت
بیاورد زان پس نثاری گران	هر آن کس که بودند با او سران
همان گنج و آن خواسته پیش برد	یکایک بگنجور او بر شمرد
ز دینار و ز گوهر شاهوار	کس آن را ندانست کردن شمار

همان تخت زرین و زرین سپر	ز دیبای زربفت و تاج و کمر
برخ چون بهار و برفتن تذرو	نگه کرد خسرو بران زاد سرو
همی در بارد تو گویی ز لب	برخساره روز و بگیسو چو شب
ز هر کس فزون شد ورا پایگاه	ورا در شبستان فرستاد شاه
همان نزد دستور فریادرس	فرستاد نزد برادرش کس
بپذرفت و با جان همی داشت راست	بر آیین آن دین مر او را بخواست
درم داد و دینار و هر گونه چیز	بیارانش بر خلعت افگند نیز

پادشاهی خسرو پرویز

بخش ۵۸ - هنر نمودن گردیه نزد خسرو پرویز



ویکی‌شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

بخورشید و ماه و بتخت و کلاه	دو هفته برآمد بدو گفت شاه
بیندی کمر همچنان بر میان	که بر گویی آن جنگ خاقانیان
روان را بیدار توشه بدی	بدو گفت شاها انوشه بدی
کمان و کمند و کمین آورند	بفرمای تا اسپ و زین آورند
یکی ترکش آگنده تیر خدنگ	همان نیزه و خود و خفتان جنگ
که در باغ گلشن بیارای گاه	پرستنده‌ای را بفرمود شاه
ز ترك و ز رومی پرستندگان	برفتند بیدار دل بندگان
تو گفتی بیاغ اندرون راه نیست	ز خوبان رومی هزار و دویست
خرامان بیالای سیمین ستون	چو خورشید شیرین پیش اندرون
زره خواست از تُرك و رومی کلاه	بشد گردیه تا بنزدیک شاه
کمر بر میان بست و نیزه بدست	بیامد خرامان ز جای نشست
یکی چشم بگشا ز بد دور باش	بشاه جهان گفت دستور باش
زن آمد بنزدیک اسپ سیاه	بدان پر هنر زن بفرمود شاه
ز بالا بزین اندر آمد چو باد	بن نیزه را بر زمین بر نهاد
چپ و راست بیگانه راهی گرفت	بیاغ اندر آوردگاهی گرفت
و ز ابر سیه نعره برداشتی	همی هر زمان باره برگاشتی
بدین گونه بودم چو غرنده گرگ	بدو گفت هنگام جنگ تیرگ
بدشمن دهی آلت کارزار	چنین گفت شیرین که ای شهریار

تو با جامه پاك بر تخت زر	ورا هر زمان بر تو باشد گذر
بخنده بشیرین چنین گفت شاه	کزین زن جز از دوستداری خواه
همی تاخت گرد اندرش گردیه	بر آوردگاهی برش گردیه
بدو مانده بد خسرو اندر شگفت	بدان برز و بالا و آن یال و کفت
چنین گفت با گردیه شهریار	که بی‌عیبی از گردش روزگار
کنون تا ببینم که با جام می	یکی سست باشی اگر سخت پی
بگرد جهان چار سالار من	که هستند بر جان نگهبان من
ابا هر یکی زان ده و دو هزار	ز ایران بی‌ای‌اند جنگی سوار
چنین هم بمشکوی ز زین من	چه در خانه گوهر آگین من
پرستار باشد ده و دو هزار	همه پاك با طوق و با گوشوار
ازان پس نگهدار ایشان توی	که با رنج و تیمار خویشان توی
نخواهم که گویند زیشان سخن	جز از تو اگر نو بود گر کهن
شنید آن سخن گردیه شاد شد	ز بیغاره دشمن آزاد شد
همی زُفت روی زمین را به روی	همی آفرین خواند بر فز اوی □

پادشاهی خسرو پرویز

بخش ۵۹ - در انگیزه خراب شدن شهری



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

نبد گردیه را بچیزی نیاز	برآمد برین روزگاری دراز
بزرگان و رزم آزموده ردان	چنین می همی خورد با بخردان
نوشته برو نام بهرام بود	بدان مجلس اندر یکی جام بود
و ز ان هر کسی دل بپیداختند	بفرمود تا جام بنداختند
بران جام و آرنده جام بر	گرفتند نفرین به بهرام بر
بکوبند پیلان جنگی بیی	چنین گفت کاکنون بر و بوم ری
همه ری بیی دشت و هامون کنند	همه مردم از شهر بیرون کنند
چنین گفت کای از کیان یادگار	گرانمایه دستور با شهریار
نشاید که کوبند پیلان بیی	نگه کن که شهری بزرگست ری
نباشد نه هم بر زمین راستان	که یزدان دران کار همداستان
که بدگوهری باید و نابکار	بدستور گفت آن زمان شهریار
یکی مرد بی‌دانش و بد زبان	که يك چند باشد به ری مرزبان
بخواهد نشان چنین نابکار	بدو گفت بهمن که گر شهریار
نبايد که بی‌رهنما آوریم	بجوییم و این را بجا آوریم
نژند اختری بایدم سرخ موی	چنین گفت خسرو که بسیارگوی
همان دوزخی روی دور از بهشت	تنش سرخ و بینی کژ و روی زشت
بداندیش و کوتاه و دل پر ز درد	یکی مرد بدنام و رخساره زرد
سرش پر ز کین و زبان پر دروغ	همان بد دل و سفله و بی‌فروغ

به راه اندرون کژ رود همچو گرگ	دو چشمش کژ و سبز و دندان بزرگ
که تا یاد خسرو چنین چون گرفت	همه موبدان مانده زو در شگفت
ز شهر کسان از کهان و مهان	همی جست هر کس بگرد جهان
بیامد کزین گونه مردی به راه	چنان بد که روزی یکی نزد شاه
بدان تا فرستدش خسرو به ری	بدیدم بیارم بفرمان کی
و زان گونه بازی بکو آورند	بفرمود تا نزد او آورند
بخندید زو کشور و لشکرش	ببردند زین گونه مردی برش
چه داری بیاد ای بد بی‌خرد	بدو گفت خسرو ز کردار بد
نیاسایم و نیست با من خرد	چنین گفت با شاه کز کار بد
تن و جان مردم پر از خون کنم	سخن هرچ گویی دگرگون کنم
سوی راستی نیستم دست رس	سر مایه من دروغست و بس
نوشته مبادا جزین بر سرت	بدو گفت خسرو که بد اخترت
ز زشتی بزرگی شد آن شوم پی	به دیوان نوشتند منشور ری
برفت از در و نام زشتی ببرد	سپاه پراکنده او را سپرد
دل و دیده از شرم یزدان بشست	چو آمد به ری مرد ناتندرست
بکنند و او شد بران شادکام	بفرمود تا ناودانهای بام
دل کدخدایان ازو شد درشت	و زان پس همه گربکان را بکشت
منادیگری پیش او بر بیای	بهر سو همی رفت با رهنمای
بینی و گر گربه‌یی در سرای	همی گفت گر ناودانی بجای
زبرشان همی سنگ بر سر زرم	بدان بوم و بر آتش اندر زرم
خداوند او را فگندی به غم	همی جست جایی که بد یک درم
دل از بوم آباد برداشتند	همه خانه از موش بگذاشتند
بشهر اندرون پاسبانی نبود	چو باران بدی ناودانی نبود

که آمد ز درگاه خسرو به ری	از ان زشت بد کامه شوم پی
بسر بر همی تافتی آفتاب	شد آن شهر آباد يك سر خراب
کس اندر جهان یاد ایشان نکرد	همه شهر يك سر پر از داغ و درد

پادشاهی خسرو پرویز

بخش ۶۰ - درخواست بخشش گردیه از خسرو پرویز به شهری ری



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

چنین تا بیامد مه فوردین	بیاراست گلبرگ روی زمین
جهان از نم ابر پر ژاله شد	همه کوه و هامون پر از لاله شد
بزرگان به بازی بیاغ آمدند	همه میش و آهو به راغ آمدند
چو خسرو گشاده در باغ دید	همه چشمه باغ پر ماغ دید
بفرمود تا در دمیدند بوق	بیاورد پس جامهای خلوق
نشستند بر سبزه می خواستند	بشادی زبان را بیاراستند
بیاورد پس گردیه گربکی	که پیدا نبد گربه از کودکی
بر اسپ نشانده ستامی به زر	بزر اندرون چند گونه گهر
فروهشته از گوش او گوشوار	بناخن بر از لاله کرده نگار
بدیده چو قار و برخ چون بهار	چو میخواره بد چشم او پر خمار
همی تاخت چون کودکی گرد باغ	فروهشته از باره زژین جناغ
لب شاه ایران پر از خنده شد	همه کهتران خنده را بنده شد
ابا گردیه گفت کز آرزوی	چه باید بگو ای زن خوب روی
زن چاره گر برد پیشش نماز	بدو گفت کای شاه گردن فراز
بمن بخش ری را خرد یاد کن	دل غمگنان از غم آزاد کن
ز ری مردمک شوم را باز خوان	ورا مرد بد کیش و بد ساز بدان
همی گربه از خانه بیرون کند	دگر ناودان یک بیک بشکند
بخندید خسرو ز گفتار زن	بدو گفت کای ماه لشکر شکن

زری باز خوان آن بداندیش را	چو آهرمن آن مرد بدکیش را
فرستاد کس زشت رخ را بخواند	همان خشم بهرام با او براند
بکشتند او را بزاری و درد	کجا بد بداندیش و بیکار مرد
همی هر زمانش فزون بود بخت	از ان تاجور خسروانی درخت

پادشاهی خسرو پرویز

بخش ۶۱ - پخش کردن خسرو پادشاهی خود و سپاه فرستادن به مرزهای ایران



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

از ان پس چو گسترده شد دست شاه	سراسر جهان شد و را نیک خواه
همه تاج دارانش کهنتر شدند	همه کهنتران زو توانگر شدند
گزین کرد از ایران چل و هشت هزار	جهان دیده گردان و جنگی سوار
در گنجهای کهن برگشاد	که بنهاد پیروز و فرخ قباد
جهان را ببخشید بر چار بهر	یکایک همه نامزد کرد شهر
ازان نامداران ده و دو هزار	گزین کرد ز ایران و نیران سوار
فرستاد خسرو سوی مرز روم	نگهبان آن فرخ آزاد بوم
بدان تا ز روم اندر ایران سپاه	نیاید که کشور شود زو تباه
مگر هر کسی برکند مرز خویش	بداند سر مایه و ارز خویش
هم از نامداران ده و دو هزار	سواران هشیار خنجرگزار
بدان تا سوی زابلستان شوند	ز بوم سیه در گلستان شوند
بدیشان چنین گفت هر کو ز راه	بگردد ندارد زبان را نگاه
بخوبی مر او را براه آورید	کزین بگذرد بند و چاه آورید
بهر سو فرستید کارآگهان	بدان تا نماند سخن در نهان
طلایه بیاید به روز و شبان	مخسپید در خیمه بی پاسبان
ز لشکر ده و دو هزار دگر	دلاور سواران پرخاشخر
بخواند و بسی هدیه‌ها دادشان	براه الانان فرستادشان
بدیشان سپرد آن در باختر	بدان تا نیاید ز دشمن گذر

بدان سرکشان گفت بیدار بید	همه در پناه جهاندار بید
ده و دو هزار دگر برگزید	ز مردان جنگی چنانچون سزید
بسوی خراسان فرستادشان	بسی پند و اندرزها دادشان
که از مرز هیتال تا مرز چین	نباید که کس پی نهد بر زمین
مگر باگهی و بفرمان ما	روان بسته دارد به پیمان ما
بهر کشوری گنج آگنده هست	که کس را نباید شدن دور دست
چو باید بخواهید و خرم بوید	خردمند باشید و بیغم بوید
در گنج بگشاد و چندی درم	که بودی ز هرمرز بروبر رقم
بیاورد و گریان به درویش داد	چو درویش پیوسته بد بیش داد
ازان کس که او یار بندوی بود	بنزدیک گسستم و زنگوی بود
که بودند یازان بخون پدر	ز تنهای ایشان جدا کرد سر
چو از کین و نفرین بپردخت شاه	بدانش یکی دیگر آورد راه
از ان پس شب و روز گردنده دهر	نشست و ببخشید بر چار بهر
از ان چار يك بهر موبد نهاد	که دارد سخنهای نیکو بیاد
ز کار سپاه و ز کار جهان	بگفتی بشاه آشکار و نهان
چو در پادشاهی بدیدی شکست	ز لشکر گر از مردم زبردست
سبک دامن داد برتافتی	گذشته بجستی و دریافتی
دگر بهر شادی و رامشگران	نشسته به آرام با مهتران
نبودی نه اندیشه کردی ز بد	چنان کز ره نامداران سزد
سیم بهره گاه نیایش بدی	جهان آفرین را ستایش بدی
چهارم شمار سپهر بلند	همی بر گرفتی چه و چون و چند
ستاره شمر پیش او بر بیای	که بودی به دانش ورا رهنمای
وزین بهره نیمی شب دیر یاز	نشستی همی با بتان طراز

همان نیز يك ماه بر چار بهر	بیخشد تا شاد باشد ز دهر
یکی بهره میدان چوگان و تیر	یکی نامور پیش او یادگیر
دگر بهره زو کوه و دشت شکار	ازان تازه گشتی ورا روزگار
هرانگه که گشتی ز نخچیر باز	به رخشنده روز و شب دیر یاز
هر انکس که بودی و را پیش گاه	بیستی به شهر اندر آیین و راه
دگر بهره شطرنج بودی و نرد	سخن گفتن از روزگار نبرد
سه دیگر هر انکس که داننده بود	فزاینده چیز و خواننده بود
بنوبت ورا پیش بنشاندی	سخنهای دیرینه بر خواندی
چهارم فرستادگان را ز راه	همی خواندندی بنزدیک شاه
نوشتی همه پاسخ نامه باز	بدادی بدان مرد گردن فراز
فرستاده با خلعت و کام خویش	ز در بازگشتی به آرام خویش
همه روز منشور هر کشوری	نوشتی سپردی بهر مهتری
چو بودی سر سال نو فوردین	که رخشان شدی در دل از هور دین
نهادی یکی گنج خسرو نهان	که نشناختی کهتری در جهان

پادشاهی خسرو پرویز

بخش ۶۲ - زادن شیرویه پسر خسرو به مرغوا



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

بگیتی نبودش سراسر همال	چو بر پادشاهیش شد پنج سال
یکی پورش آمد همانند شاه	ششم سال زان دخت قیصر چو ماه
بگوش چنان پروریده بناز	نبود آن زمان رسم بانگ نماز
نهانی دگر آشکارا دگر	یکی نام گفتی مر او را پدر
همی خواندی آشکارا برون	نهانی بگفتی بگوش اندرون
همی گفت شیروی فرخ نژاد	بگوش اندرون خواند خسرو قباد
بیامد بر خسرو اختر شناس	چو شب کودک آمد گذشته سه پاس
که هر کس که دارند اختر نگاه	از اختر شناسان بپرسید شاه
ز زیج اختر این جهاندار چیست	بدیدى که فرجام این کار چیست
که بر چرخ گردان نیابی گذر	چنین داد پاسخ ستاره شمر
نخواند سپاهت برو آفرین	ازین کودک آشوب گیرد زمین
ازین بیشتر چون سراپیم چیز	هم از راه یزدان بگردد به نیز
و زان ناسزاوار گفتارشان	دل شاه غمگین شد از کارشان
که نیکو کنید اندر اختر نگاه	چنین گفت با مرد داننده شاه
به پیش بزرگان ایران زمین	نگر تا نگردد زبانتان برین
نهاده بران بسته بر مهر شاه	همی داشت آن اختران را نگاه
بران هفته کس را ندادند بار	پر اندیشه بد زان سخن شهریار
بدان چندگه روی کس را ندید	ز نخچیر و از می بیک سو کشید

ز هر گونه‌یی داستانها زدند	همه مهتران سوی موبد شدند
که بر بست بر کهتران راه را	بدان تا چه بد نامور شاه را
بدو داد يك سر پیام سپاه	چو بشنید موبد بشد نزد شاه
که من تنگ دل گشتم از روزگار	چنین داد پاسخ ورا شهریار
ز گردون گردان شدم ناسپاس	ز گفتار این مرد اختر شناس
بیاور یکی رقعہ اندر میان	به گنجور گفت آن یکی پرنیان
دلش تنگ شد خامشی برگزید	بیاورد گنجور و موبد بدید
کجا برتر از دانش هر کس است	ازان پس بدو گفت یزدان بس است
دگرگون نماید بجوینده چهر	گر ایدونک ناچار گردان سپهر
چنین گفته از دانشی کی سزد	بتیمار کی باز گردد ز بد
ز گفتار ایشان مکن هیچ یاد	جز از شادمانیت هرگز مباد
بخندید و کاری نو افکند بن	ز موبد چو بشنید خسرو سخن
سخن گفت با او ز اندازه بیش	دبیر پسندیده را خواند پیش

پادشاهی خسرو پرویز

بخش ۶۳ - نامه نوشتن خسرو به قیصر و پاسخ قیصر و خواستن او دار مسیح



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

که بر نه سزاوار شاهی کلاه	بقیصر یکی نامه فرمود شاه
که هرگز ندیدی چنو کودکی	که مریم پسر زاد زیبا یکی
و گر در هنر بخشش و بخت را	نشاید مگر دانش و تخت را
که شاهی و گردنکشی را سزی	چو من شادمانم تو شادان بزی
نگه کرد و توقیع پرویز دید	چو آن نامه نزدیک قیصر رسید
دمیدند و پر بانگ شد کشورش	بفرمود تا گاودم بر درش
پر آواز شیروی پرویز شاه	ببستند آیین به بی راه و راه
همه شهر روم از کران تا کران	بر آمد هم آواز رامشگران
نسیم گلان آمد و بوی طیب	بدرگاه بردند چندی صلیب
ببودند شادان ز شیروی کی	بیک هفته زین گونه با رود و می
بیامد بدرگاه با ساروان	به هشتم بفرمود تا کاروان
چو پنجه شتر بار دینار کرد	صد اشتر ز گنج درم بار کرد
که گفتی ز زر جامه با رز یکیست	ز دیبای زربفت رومی دویست
چنان کز در شهر یاران سزد	چهل خوان زرین پایه بسد
بگوهر بر و چشمشان آژده	همان چند زرین و سیمین دده
یکی نژه طاووس کرده به زر	بمریم فرستاد چندی گهر
ز در و زبرجد یکی آبگیر	چه از جامه نرم رومی حریر
ز دینار رومی هزاران هزار	همان باژ کشور که تا چار بار

فرستاده چون مرد رومی چهل	کجا هر چهل بود بیدار دل
گوی پیش رو نام او خانگی	که همتا نبودش بفرزانگی
همی شد برین گونه با ساروان	شتربار دینار ده کاروان
چو آگاهی آمد به پرویز شاه	که پیغمبر قیصر آمد ز راه
بفرخ بفرمود تا برنشست	یکی مرزبان بود خسرو پرست
که سالار او بود بر نیمروز	گرانمایه گردی و گیتی فروز
برفتند با او سواران شاه	بسر بر نهادند زرّین کلاه
چو از دور دید آن سپه خانگی	بپیش اندر آمد به بیگانگی
چنین تا بنزدیک شاه آمدند	بران نامور پیشگاه آمدند
چو دیدند زیبا رخ شاه را	بران گونه آراسته گاه را
نهادند همواره سر بر زمین	بروبر همی خواندند آفرین
بمالید پس خانگی رخ ب خاک	همی گفت کای داور داد و پاک
ز پیروزگر آفرین بر تو باد	مبادی همیشه مگر شاه و راد
بزرگانش از جای برخاستند	بنزدیک شه جایش آراستند
چنین گفت پس شاه را خانگی	که چون تو که باشد بفرزانگی
ز خورشید بر چرخ تابنده تر	ز جان سخنگوی پاینده تر
مبادا جهان بی چنین شهریار	برومند بادا برو روزگار
مبیناد کس روز بی کام تو	نوشته بخورشید بر نام تو
جهان بی سر و افسر تو مباد	بر و بوم بی لشکر تو مباد
ز قیصر درود و ز ما آفرین	برین نامور شهریار زمین
کسی کو درین سایه شاه شاد	نباشد ورا روشنایی مباد
ابا هدیه و باژ روم آدمم	برین نامبردار بوم آدمم
برفتیم با فیلسوفان بهم	بران تا نباشد کس از ما دژم

ز قیصر پذیرد مگر باژ و چیز	که با باژ و چیز آفرینست نیز
بخندید از آن پر هنر مرد شاه	نهادند زرین یکی پیشگاه
فرستاد پس چیزها سوی گنج	بدو گفت چندین نایست رنج
بخژاد برزین چنین گفت شاه	که این نامه بر خوان به پیش سپاه
بعنوان نگه کرد مرد دبیر	که گوینده‌یی بود و هم یادگیر
چنین گفت کاین نامه سوی مهست	جهاندار پرویز یزدان پرست
جهاندار و بیدار و پدرام شهر	که یزدانش تاج و خرد داد بهر
جهاندار فرزند هرمزد شاه	که زیبای تاج است و زیبای گاه
ز قیصر پدر مادر شیر نام	که پاینده بادا بدو نام و کام
ابا فر و با برز و پیروز باد	همه روزگارش نوروز باد
به ایران و تورانش بر دست رس	بشاهی مباداش انباز کس
همیشه بدل شاد و روشن روان	همیشه خرد پیر و دولت جوان
گرانمایه شاهی کیومرتی	همان پور هوشنگ طهمورتی
پدر بر پدر و پسر بر پسر	مبادا که این گوهر آید بسر
برین پاک یزدان کند آفرین	بزرگان ملك و بزرگان دین
نه چون تو خزان و نه چون تو بهار	نه چون تو به ایوان چین برنگار
همه مردمی و همه راستی	مبیناد جانت بد کاستی
به ایران و توران و هندوستان	همان ترك تا روم و جادوستان
ترا داد یزدان بپاکی نژاد	کسی چون تو از پاک مادر نژاد
فریدون چو ایران به ایرج سپرد	ز روم و ز چین نام مردی ببرد
برو آفرین کرد روز نخست	دلش را ز کژی و تاری بشست
همه بی‌نیازی و نیک اختری	بزرگی و مردی و افسونگری
تو گویی که یزدان شما را سپرد	و ز ان دیگران نام مردی ببرد

هنر پرور و راد و بخشنده گنج	ازین تخمه هرگز نبد کس به رنج
نهادند بر دشمنان باژ و ساو	بداندیشتان بارکش همچو گاو
ز هنگام کسری نوشین روان	که بادا همیشه روانش جوان
که از ژرف دریا بر آورد پی	بران گونه دیوار بیدار کی
ز ترکان همه بیشه نارون	بشستند و بی‌رنج گشت انجمن
ز دشمن برستند چندی جهان	برو آفرین از کهان و مهان
ز تازی و هندی و ایرانیان	ببستند پیشش کمر بر میان
روارو چنین تا بمرز خزر	ز ارمینیه تا در باختر
ز هیتال و ترک و سمرقند و چاچ	بزرگان با فرو اورند و تاج
همه کهتران شما بوده‌اند	برین بندگی بر گوا بوده اند
که شاهان ز تخم فریدون بدند	دگر یک سر از داد بیرون بدند
بدین خویشی اکنون که من کرده‌ام	بزرگی به دانش بر آورده‌ام
بدانگونه شادم که تشنه بر آب	وگر سبزه تیره بر آفتاب
جهاندار بیدار فرخ کناد	مرا اندرین روز پاسخ کناد
یکی آرزو خواهم از شهریار	کجا آن سخن نزد او هست خوار
که دار مسیحا بگنج شماست	چو بینید دانید گفتار راست
بر آمد برین سالیان دراز	سزد گر فرستد بما شاه باز
بدین آرزو شهریار جهان	ببخشاید از ما کهان و مهان
ز گیتی بروبر کنند آفرین	که بی‌تو مبادا زمان و زمین
بدان من ز خسرو پذیرم سپاس	نیایش کنم روز و شب در سه پاس
همان هدیه و باژ و ساوی که من	فرستم بنزدیک آن انجمن
پذیرد پذیرم سپاسی بدان	مبیناد چشم تو روی بدان
شود فرخ این جشن و آیین ما	درخشان شود در جهان دین ما

همان روزه پاك يك شنبدى	ز هر در پرستنده ايزدى
برو سوکواران بماند روى	بروبر فراوان بسايند موى
شود آن زمان بر دل ما درست	که از کينه دلها بخواهيم شست
که بود از گه آفريدون فراز	که با تور و سلم اندر آمد به راز
شود کشور آسوده از تاختن	بهر گوشه‌ای کينهها ساختن
زن و کودک روميان برده اند	دل ما ز هر گونه آزرده اند
برين خويشى ما جهان رام گشت	همه کار بيهوده پدram گشت
درود جهان آفرين بر تو باد	همان آفرين زمين بر تو باد
چو آن نامه قيصر آمد بين	جهاندار بشنيد چندان سخن
ازان نامه شد شاه خرم نهان	برو تازه شد روزگار مهان
بسى آفرين کرد بر خانگى	بدو گفت بس کن ز بيگانگى
گرانمايه را جايجگه ساختند	دو ايوان فرخ بپرداختند
ببردند چيزى که بايست برد	بنزديك آن مرد بيدار گرد
بيامد بديد آن گزين جايجگاه	و زان پس همى بود نزديك شاه
بخوان و نبيد و شکار و نشست	همى بود با شاه مهتر پرست
برين گونه يك ماه نزديك شاه	همى بود شادان دل و نيك خواه

پادشاهی خسرو پرویز

بخش ۶۴ - پاسخ نامه قیصر از خسرو پرویز



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

چو يك ماه شد نامه پاسخ نوشت	سخنهای با مغز و فرخ نوشت
سر نامه گفت آفرین مهان	بران باد کو باد دارد جهان
بد و نیک بیند ز یزدان پاک	وزو دارد اندر جهان بیم و باک
کند آفرین بر خداوند مهر	کزین گونه بر پای دارد سپهر
نخست آنک کردی ستایش مرا	بنامه نمودی نیایش مرا
بدانستم و شاد گشتم بدان	سخن گفتن تاجور بخردان
پذیرفتم آن نامور گنج تو	نخواهم که چندان بود رنج تو
ازیرا جهاندار یزدان پاک	بر آورد بوم ترا بر سماک
ز هند و ز سقلاب و چین و خزر	چنین ارجمند آمد آن بوم و بر
چه مردی چه دانش چه پرهیز و دین	ز یزدان شما را رسید آفرین
چو کار آمدم پیش یارم بدی	بهر دانشی غمگسارم بدی
چنان شاد گشتم ز پیوند تو	بدین پر هنر پاک فرزند تو
که کهنتر نباشد بفرزند خویش	ببوم و بر و پاک پیوند خویش
همه مهتران پشت برگاشتند	مرا در جهان خوار بگذاشتند
تو تنها بجای پدر بودیم	همان از پدر بیشتر بودیم
ترا همچنان دارم اکنون که شاه	پدر بیند آزاده و نیک خواه
دگر هرچ گفתי ز شیروی من	ازان پاک تن پشت و نیروی من
بدانستم و آفرین خواندم	بران دین ترا پاک دین خواندم

دگر هرچ گفتی ز پاکیزه دین	ز يك شنبدی روزه بآفرین
همه خواند بر ما یکایک دبیر	سخنهای بایسته و دلپذیر
بما بر ز دین کهن ننگ نیست	بگیتی به از دین هوشنگ نیست
همه داد و نیکی و شرمست و مهر	نگه کردن اندر شمار سپهر
بهستی یزدان نیوشان ترم	همیشه سوی داد کوشان ترم
ندانیم انباز و پیوند و جفت	نگردد نهان و نگردد نهفت
در اندیشه دل ننگجد خدای	بهستی همو باشدت رهنمای
دگر کت ز دار مسیحا سخن	بیاد آمد از روزگار کهن
مدان دین که باشد بخوبی بپای	بدان دین نباشد خرد رهنمای
کسی را که خوانی همی سوکوار	که کردند پیغمبرش را بدار
که گوید که فرزند یزدان	بران دار بر کشته خندان بد اوی
چو پور پدر رفت سوی پدر	تو اندوه این چوپ پوده مخور
ز قیصر چو بیهوده آمد سخن	بخندید برین کار مرد کهن
همان دار عیسی نیززد به رنج	که شاهان نهادند آن را به گنج
از ایران چو چوبی فرستم به روم	بخندید بما بر همه مرز و بوم
بموبد نماید که ترسا شدم	گر از بهر مریم سکوبا شدم
دگر آرزو هرچ باید بخواه	شما را سوی ما گشادست راه
پسندیدم آن هدیه‌های تو نیز	کجا رنج بردی ز هر گونه چیز
بشیروی بخشیدم این برده رنج	پی افگندم او را یکی تازه گنج
ز روم و ز ایران پر اندیشه‌ام	شب تیره اندیشه شد پیشه‌ام
بترسم که شیروی گردد بلند	رساند به روم و به ایران گزند
نخست اندر آید ز سلم بزرگ	ز اسکندر آن کینه دار سترگ
ز کین نو آیین و کین کهن	مگر در جهان تازه گردد سخن

چنان دان که او تازه کرد افسرت	سخنها که پرسیدم از دخترت
سخنهای ما کم نیوشد همی	بدین مسیحا بکوشد همی
بدین خسروانی نو آیین درخت	به آرام شادست و پیروز بخت
سر اختر اندر کنار تو باد	همیشه جهاندار یار تو باد
همی داشت خُراد برزین نگاه	نهادند بر نامه بر مهر شاه
کجا گرد کرد او بروز دراز	گشادند زان پس در گنج باز
که پنداوسی خواندش پارسی	نخستین صد و شست بنداوسی
نهادند بر هر یکی مهر تنگ	بگوهر بیاکنده هر یک چو سنگ
بها بود بر دفتر شهریار	بران هر یکی دانه‌ها صد هزار
سیه چشم و آراسته راه جوی	بیاورد سیصد شتر سرخ موی
بها داده بُد نامور شهریار	مران هر یکی را درم دو هزار
از ان چند زربفت گوهر نگار	ز دیبای چینی صد و چل هزار
که هر دانه‌ای قطره آب بود	دگر پانصد در خوشاب بود
پسندیده مردم کار دان	صد و شست یاقوت چون ناردان
ز مصری و از جامهٔ پهلوی	ز هندی و چینی و از بربری
که چونان نبد در جهان دیگری	ز چیزی که خیزد ز هر کشوری
از ایران بر قیصر نامدار	فرستاد سیصد شتروار بار
فزون تر ز خویشی و بیگانگی	یکی خلعت افگند بر خانگی
ز پوشیدنیها که بردیم نام	همان جامه و تخت و اسب و ستام
از ان ده شتر بار دینار کرد	بدینسان چنین صد شتر بار کرد
ز دینار و هر گونه‌یی بیش و کم	ببخشید بر فیلسوفان درم
بنزدیک قیصر ز ایران به روم	برفتند شادان ازان مرز و بوم
بران پر هنر شهریار زمین	همه مهتران خواندند آفرین

سخنهای شیرین و خسرو کنیم

کنون داستان کهن نو کنیم

پادشاهی خسرو پرویز

بخش ۶۵ - گفتار اندر داستان خسرو و شیرین



ویک‌شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

ز گفتار و کردار آن راستان	کهن گشته این نامه باستان
ز گفتار بیدار مرد کهن	همی نو کنم گفته‌ها زین سخن
سخنهای شایسته و غمگسار	بود بیست شش بار بیور هزار
نوشته به ابیات صد بار سی	نبیند کسی نامهٔ پارسی
همانا که کم باشد از پانصد	اگر باز جویی درو بیست بد
بگیتی ز شاهان درخشنده‌ای	چنین شهریاری و بخشنده‌ای
ز بدگوی و بخت بد آمد گناه	نکرد اندرین داستانها نگاه
تبه شد بر شاه بازار من	حسد کرد بد گوی در کار من
بخواند ببیند بپاکیزه مغز	چو سالار شاه این سخنهای نغز
کزو دور بادا بد بدگمان	ز گنجش من ایدر شوم شادمان
مگر تخم رنج من آید بیار	و ز ان پس کند یاد بر شهریار
ز خورشید تابنده تر بخت اوی	که جاوید باد افسر و تخت اوی
که دانش بود مرد را دستگیر	چنین گفت داننده دهقان پیر
ز هر شور و تلخی ببايد چشید	غم و شادمانی ببايد کشید
نگیرند بی‌آزمایش هنر	جوانان داننده و با گهر
پدر زنده و پور چون پهلوان	چو پرویز ناباک بود و جوان
برو بر چو روشن جهان بین بدی	ورا در زمین دوست شیرین بدی
ز خوبان و ز دختران مهان	پسندش نبودی جزو در جهان

بدانگه که بد در جهان شهریار	ز شیرین جدا بود يك روزگار
که کارش همه رزم بهرام بود	بگرد جهان در بی آرام بود
شب و روز گریان بدی خوب چهر	چو خسرو بپردخت چندی بمهر

پادشاهی خسرو پرویز

بخش ۶۶ - رفتن خسرو به شکار و دیدن شیرین و فرستادن به شبستان خود



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

چنان بُد که يك روز پرويز شاه	همی آرزو کرد نخچیرگاه
بیاراست برسان شاهنشهان	که بودند ازو پیشتر در جهان
چو بالای سیصد به زرّین ستام	ببردند با خسرو نیک نام
هزار و صد و شست خسرو پرست	پیاده همی رفت ژوپین بدست
هزار و چهل چوب و شمشیر داشت	که دیبای در بر زره زیر داشت
پس اندر بدی پانصد بازدار	هم از واشه و چرغ و شاهین کار
ازان پس برفتند سیصد سوار	پس بازداران با یوز دار
به زنجیر هفتاد شیر و پلنگ	بدیبای چین اندرون بسته تنگ
پلنگان و شیران آموخته	به زنجیر زرّین دهن دوخته
قلاده بزر بسته صد بود سگ	که در دشت آهو گرفتی بتنگ
پس اندر ز رامشگران دو هزار	همه ساخته رود روز شکار
بزیر اندرون هر یکی اشتری	بسر بر نهاده زر افسری
ز کرسی و خرگاه و پرده سرای	همان خیمه و آخر چارپای
شتر بود پیش اندرون پانصد	همه کرده آن بزم را نامزد
ز شاهان برنای سیصد سوار	همی راند با نامور شهریار
ابا یاره و طوق و زرین کمر	بهر مهره‌ای در نشانده گهر
دو صد برده تا مجمر افروختند	برو عود و عنبر همی سوختند
دو صد مرد برنای فرمانبران	ابا هر یکی نرگس و زعفران

چو آید ز هر سو رساند بدوی	همه پیش بردند تا باد بوی
همی رفت با مشک صد آبکش	همه پیش آن کس که با بوی خوش
نشاند بران شاه فرخ نژاد	که تا نورد ناگهان گرد باد
بپیش سپاه آن جهاندار شاه	چو بشنید شیرین که آمد سپاه
بیوشید و گلنارگون کرد روی	یکی زرد پیراهن مشکبوی
همه پیکرش گوهر و زر بوم	یکی از برش سرخ دیبای روم
نگارش همه پیکر پهلوی	بسر بر نهاد افسر خسروی
بروز جوانی نبد شادکام	از ایوان خسرو بر آمد بیام
سرشکش ز مزگان برخ بر چکید	همی بود تا خسرو آنجا رسید
به پرویز بنمود بالای راست	چو روی ورا دید بر پای خاست
همی گفت زان روزگار کهن	زبان کرد گویا بشیرین سخن
که بیمار بد نرگس و گل درست	بنرگس گل و ارغوان را بشست
زبان تیز بگشاد بر پهلوی	بدان آبداری و آن نیکوی
خجسته کیا گرد شیر اوژنا	که تهما هژبرا سپهد تنا
که دیدار شیرین بد او را پزשک	کجا آن همه مهر و خونین سرشک
دل و دیده گریان و خندان دو لب	کجا آن همه روز کردن به شب
کجا آن همه عهد و سوگند ما	کجا آن همه بند و پیوند ما
همی ریخت بر جامه لاژورد	همی گفت و ز دیده خوناب زرد
بزدی رخس گشت چون آفتاب	بچشم اندر آورد زو خسرو آب
ز رومی چهل خادم نیک نام	فرستاد بالای زرین ستام
سوی خانه گوهر آگین برند	که او را بمشکوی زرین برند
ابا باده و رود و با میگسار	ازان جایگه شد بدشت شکار
همی رفت شادی کنان سوی شهر	چو از کوه و ز دشت برداشت بهر

که شاه آمد از دشت نخچیر گاه	بیستند آذین بشهر و به راه
هوا گشت ز آواز بی‌تار و پود	ز نالیدن بوق و بانگ سرود
ز دشت اندر آمد بکاخ بلند	چنان خسروی برز و شاخ بلند
بیوسید پای و زمین و برش	ز مشکوی شیرین بیامد برش
که بر ما مبر جز بنیکی گمان	بموبد چنین گفت شاه آن زمان
جهان را بدین مژده نو دهید	مرین خوب رخ را بخسرو دهید
که آن رسم و آیین بد آنگاه راست	مر او را به آیین پیشی بخواست

پادشاهی خسرو پرویز

بخش ۶۷ - پند دادن بزرگان خسرو را



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

بنزد بزرگان و نزد سپاه	چو آگاهی آمد ز خسرو به راه
کهن بود کار جهان نو شدست	که شیرین بمشکوی خسرو شدست
پر اندیشه و درد و نفرین شدند	همه شهر زان کار غمگین شدند
چهارم چو بفروخت گیتی فروز	نرفتند نزدیک خسرو سه روز
بگاه گرانمایگان بر نشاند	فرستاد خسرو مهان را بخواند
ندیدم شما را شدم مستمند	بدیشان چنین گفت کاین روز چند
پر اندیشه گشتم ز تیمارتان	بیازردم از بهر آزارتان
ز گفتن زبانها بیستند بس	همی گفت و پاسخ نداد ایچ کس
یکایک بموید نمودند چشم	هر آن کس که او داشت آزار و خشم
بخسرو چنین گفت کای راد و راست	چو موبد چنان دید بر پای خاست
بسی نیک و بد دیدی از روزگار	به روز جوانی شدی شهریار
ز کار بزرگان و کار مهان	شنیدی بسی نیک و بد در جهان
بزرگی ازین تخمه پالوده شد	کنون تخمه مهتر آلوده شد
چنان دان که پاکی نیاید به بر	پدر پاک و مادر بود بی‌هنر
که از راستی برکنی کاستی	ز کژی نجوید کسی راستی
که شد یار با شهریار بزرگ	دل ما غمی شد ز دیو سترگ
که خسرو بدو خواندی آفرین	به ایران اگر زن نبودی جزین
بهر جای روشن بدی روی او	نبودی چو شیرین بمشکوی او

نکردند یاد از چنین داستان	نیاکانت آن دانشی راستان
شهنشاه پاسخ نداد ایچ باز	چو گشت آن سخنهای موبد دراز
بیاییم يك سر بدین بارگاه	چنین گفت موبد که فردا یگاه
که امروزمان شد سخنها دراز	مگر پاسخ شاه یاییم باز
همه بندگان را بیاراستند	دگر روز شبگیر برخاستند
دگر گفت کان با خرد بود جفت	یکی گفت موبد ندانست گفت
سزد زو که آواز فرخ نهد	سیوم گفت کامروز پاسخ دهد
خرامان برفتند نزدیک شاه	همه موبدان بر گرفتند راه
بیامد یکی مرد تشتی بدست	بزرگان گزیدند جای نشست
یکایک بران مهتران برگذشت	چو خورشید رخشنده پالوده گشت
چو نزدیک شد تشت بنهاد نرم	بتشت اندرون ریختش خون گرم
همه انجمن گشت پر گفت و گوی	ازان تشت هر کس به پیچید روی
همه انجمن خیره از بیم شاه	همی کرد هر کس بخسرو نگاه
نهاده بتشت اندر از بهر چیست	به ایرانیان گفت کاین خون کیست
کزو دشمنش گشت هر کش بدید	بدو گفت موبد که خون پلید
همه دست بر دست بگذاشتش	چو موبد چنین گفت برداشتش
بشستند روشن به آب و بخاک	ز خون تشت پر مایه کردند پاک
بکرد آنک او شسته بد پرنبید	چو روشن شد و پاک تشت پلید
شد آن تشت بی‌رنگ چون آفتاب	بمی بر پراگند مشک و گلاب
که آغاز چون بود و فرجام چون	ز شیرین بران تشت بد رهنمون
همانا بد این گر دگر گونه گشت	بموبد چنین گفت خسرو که تشت
پدیدار شد نیکوی از بدی	بدو گفت موبد که نوشه بدی
همان خوب کردی تو کردار زشت	بفرمان ز دوزخ تو کردی بهشت

چنین گفت خسرو که شیرین بشهر	چنان بد که آن بی‌منش تشت زهر
کنون تشت می شد بمشکوی ما	برین گونه پر بو شد از بوی ما
ز من گشت بد نام شیرین نخست	ز پر مایگان نامداری نجست
همه مهتران خواندند آفرین	که بی‌تاج و تخت مبادا زمین
بهی آن فزاید که توبه کنی	مه آن شد بگیتی که تو مه کنی
که هم شاه و هم موبد و هم ردی	مگر بر زمین سایه ایزدی

پادشاهی خسرو پرویز

بخش ۶۷ - کشتن شیرین مریم را و بند کردن خسرو شیروی را



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

که خورشید شد آن کجا بود ماه	ازان پس فزون شد بزرگی شاه
همو بر شبستانش مهتر بدی	همه روز با دخت قیصر بدی
همیشه ز رشکش دو رخساره زرد	ز مریم همی بود شیرین به درد
شد آن نامور دخت قیصر نژاد	بفرجام شیرین ورا زهر داد
که او داشت آن راز تنها و بس	ازان چاره آگه نبد هیچ کس
شبستان زژین به شیرین سپرد	چو سالی بر آمد که مریم بمرد
بیالا ز سی سالگان برگذشت	چو شیرویه را سال شد بر دو هشت
بدان تا شود نامور پر هنر	بیاورد فرزنانگان را پدر
شب و روز شادان بفرمان شاه	همی داشت موبد مر او را نگاه
بیامد بنزدیک آن نیک بخت	چنان بد که یک روز موبد ز تخت
همیشه بازیش بودی نیاز	چو آمد بنزدیک شیرویه باز
نوشته کلیده بران دفترش	یکی دفتری دید پیش اندرش
بریده یکی خشک چنگال گرج	بدست چپ آن جوان سترگ
همی این بران بر زدی چونک خواست	شروی سر گاو میشی براست
ز بازی و بیهوده کردار او	غمی شد دل موبد از کار او
شخ گاو و رای جوان سترگ	بفالش بد آمد هم آن چنگ گرج
ازان برمنش کودک شوربخت	ز کار زمانه غمی گشت سخت
ز دستور و گنجور بشنیده بود	کجا طالع زادنش دیده بود

سوی موبد موبد آمد بگفت	که بازیست با آن گرانمایه جفت
بشد زود موبد بگفت آن بشاه	همی داشت خسرو مر او را نگاه
ز فرزند رنگ رخس زرد شد	ز کار زمانه پر از درد شد
ز گفتار مرد ستاره شمر	دلش بود پر درد و بیچان جگر
همی گفت تا کردگار سپهر	چگونه نماید بدین کرده چهر
چو بر پادشاهیش بیست و سه سال	گذر کرد شیرویه بفراخت یال
بیازرد زو شهریار بزرگ	که کودک جوان بود و گشته سترگ
پر از درد شد جان خندان اوی	و ز ایوان او کرد زندان اوی
هم آن را که پیوسته او بدند	گه رای جستن بر او شدند
بسی دیگر از مهتر و کهتران	که بودند با او ببند گران
همی بر گرفتند زیشان شمار	که پُرسه فزون آمد از سه هزار
همه کاخها را یک اندر دگر	برید آنک بد شاه را کارگر
ز پوشیدنیها و از خوردنی	ز بخشیدنی هم ز گستردنی
بایوانهاشان بیاراستند	پرستنده و بندگان خواستند
همان می فرستاد و رامشگران	همه کاخ دینار بد بی کران
بهنگامشان رامش و خورد بود	نگهبان ایشان چهل مرد بود

پادشاهی خسرو پرویز

بخش ۶۹ - داستان ساختن خسرو تاق دیس را



ویکی‌شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

ازان يك دل و يك زبان راستان	کنون داستان گوی در داستان
که بنهاد پرویز در اسپریس	ز تختی که خوانی ورا طاق دیس
که ناپارسا بود و ناپاک بود	سر مایه آن ز ضحاک بود
و زان تازیان نام مردی ببرد	بگاهی که رفت آفریدون گرد
که شاهش جدا داشتی از گروه	یکی مرد بد در دماوند کوه
رسیده بهر کشوری کام اوی	کجا جهن برزین بدی نام اوی
گهر گرد بر گرد او در نشاخت	یکی نامور شاه را تخت ساخت
که آن تخت پر مایه آزاد بود	که شاه آفریدون بدو شاد بود
یکی تاج زرین و دو گوشوار	درم داد مر جهن را سی هزار
که بد مرز منشور او چون بهشت	همان عهد ساری و آمل نوشت
کزان نامداران وی آمد پدید	بدانگه که ایران به ایرج رسید
بران پادشاهی برافزود نیز	جهاندار شاه آفریدون سه چیز
که ماندست زو در جهان یادگار	یکی تخت و آن گرزه گاوسار
همی خواندی نام او دادگر	سدیگر کجا هفت چشمه گهر
همان شاد بد زو منوچهر نیز	چو ایرج بشد زو بماند این سه چیز
بران تخت چیزی همی برافزود	هر انکس که او تاج شاهی بسود
فراوان بیفزود بالای تخت	چو آمد بکی خسرو نیک بخت
وزو همچنان تا به گشتاسپ شد	برین هم نشان تا به لهراسپ شد

چه گشتاسپ آن تخت را دید گفت	که کار بزرگان نشاید نهفت
بجاماسپ گفت ای گرانمایه مرد	فزونی چه داری بدین کارکرد
یکایک ببین تا چه خواهی فزود	پس از مرگ ما را که خواهد ستود
چه جاماسپ آن تخت را بنگرید	بدید از در گنج دانش کلید
بروبر شمار سپهر بلند	همی کرد پیدا چه و چون و چند
ز کیوان همه نقشها تا بمه	بران تخت کرد او بفرمان شاه
چنین تا بگاه سکندر رسید	ز شاهان هرانکس که آن گاه دید
همی برفزودی برو چند چیز	ز زر و ز سیم و ز عاج و ز شیز
مر آن را سکندر همه پاره کرد	ز بی‌دانشی کار یکباره کرد
بسی از بزرگان نهان داشتند	همی دست بر دست بگذاشتند
بدین گونه بد تا سر اردشیر	کجا گشته بد نام آن تخت پیر
ازان تخت جایی نشانی نیافت	بران آرزو سوی دیگر شتافت
بمرد او و آن تخت ازو باز ماند	ازان پس که کام بزرگی براند
بدین گونه بد تا به پرویز شاه	رسید آن گرامی سزاوار گاه
ز هر کشوری مهتران را بخواند	و ز ان تخت چندی سخنها براند
از یشان فراوان شکسته بیافت	بشادی سوی گرد کردن شتافت
بیاورد پس تخت شاه اردشیر	ز ایران هر آن کس که بد تیزویر
بهم برزدند آن سزاوار تخت	بهنگام آن شاه پیروز بخت
ورا در گر آمد ز روم و ز چین	ز مکران و بغداد و ایران زمین
هزار و صد و بیست استاد بود	که کردار آن تختشان یاد بود
که او را بنا شاه گشتاسپ کرد	به رای و به تدبیر جاماسپ کرد
ابا هر یکی مرد شاگرد سی	ز رومی و بغدادی و پارسی
نفرمود تا یک زمان دم زدند	بدو سال تا تخت بر هم زدند

چو بر پای کردند تخت بلند	درخشنده شد روی بخت بلند
برش بود بالای صد شاه رش	چو هفتاد رش بر نهی از برش
صد و بیست رش نیز پهناش بود	که پهناش کمتر ز بالاش بود
بلندیش پنجاه و صد شاه رش	چنان بد که برابر سودی سرش
همان شاه رش هر رشی زو سه رش	کزان سر بدیدی بن کشورش
بسی روز در ماه هر بامداد	یکی فرش بودی بدیگر نهاد
همان تخت پدوازده لخت بود	جهانی سراسر همه تخت بود
برو بش زربین صد و چل هزار	ز پیروزه بر زر کرده نگار
همه نقره خام بد میخ بش	یکی صد بمتقال با شست و شش
چو اندر بره خور نهادی چراغ	پسش دشت بودی و در پیش باغ
چو خورشید در شیر گشتی درشت	مر آن تخت را سوی او بود پشت
چو هنگامه تیرماه آمدی	گه میوه و جشنگاه آمدی
سوی میوه و باغ بودیش روی	بدان تا بیابد ز هر میوه بوی
زمستان که بودی گه باد و نم	بر آن تخت بر کس نبودی دژم
همه طاقها بود بسته ازار	ز خز و سمور از در شهریار
همان گوی زرین و سیمین هزار	بر آتش همی تافتی جامه دار
بمتقال ازان هر یکی پانصد	کز آتش شدی سرخ همچون بسد
یکی نیمه زو اندر آتش بدی	دگر پیش گردان سرکش بدی
شمار ستاره ده و دو و هفت	همان ماه تابان به برجی که رفت
چه زو ایستاده چه مانده بجا	بدیدی بچشم سر اخترگرا
ز شب نیز دیدی که چندی گذشت	سپهر از بر خاک بر چند گشت
ازان تختها چند زربین بدی	چه مایه ز زر گوهر آگین بدی
شمارش ندانست کردن کسی	اگر چند بودیش دانش بسی

هر آن گوهری کش بها خوار بود	کما بیش هفتاد دینار بود
بسی نیز بگذشت بر هفتصد	همی گیر زین گونه از نیک و بد
بسی سرخ گوگرد بد کش بها	ندانست کس مایه و منتها
که روشن بدی در شب تیره چهر	چو ناهید رخشان شدی بر سپهر
دو تخت از بر تخت پر مایه بود	ز گوهر بسی مایه بر مایه بود
کهنین تخت را نام بد میش سار	سر میش بودی بروبر نگار
مهنین تخت را خواندی لاژورد	که هرگز نبودی برو باد و گرد
سدیگر سراسر ز پیروزه بود	بدو هرک دیدیش دلسوزه بود
ازین تا بدان پایه بودی چهار	همه پایه زژین و گوهر نگار
هر آن کس که دهقان بد و زیر دست	و را میش سر بود جای نشست
سواران ناباک روز نبرد	شدندی بران گنبد لاژورد
به پیروزه بر جای دستور بود	که از کدخداییش رنجور بود
چو بر تخت پیروزه بودی نشست	خردمند بودی و مهتر پرست
چو رفتی بدستوری رهنمای	مگر یافتی نزد پرویز جای
یکی جامه افکنده بد زربفت	برش بود و بالاش پنجاه و هفت
به گوهر همه ریشه‌ها بافته	ز بر شوشه زر برو تافته
بدو کرده پیدا نشان سپهر	چو بهرام و کیوان و چون ماه و مهر
ز کیوان و تیر و ز گردنده ماه	پدیدار کرده ز هر دستگاه
هم از هفت کشور بروبر نشان	ز دهقان و از رزم گردنکشان
بروبر نشان چل و هشت شاه	پدیدار کرده سر تاج و گاه
برو بافته تاج شاهنشهان	چنان جامه هرگز نبد در جهان
بچین در یکی مرد بد بی‌همال	همی بافت آن جامه را هفت سال
سر سال نو هرگز فوردین	بیامد بر شاه ایران زمین

ببرد آن کیی فرش نزدیک شاه	گرانمایگان بر گرفتند راه
بگسترد روز نو آن جامه را	ز شادی جدا کرد خودکامه را
بران جامه بر مجلس آراستند	نوازنده رود و می خواستند
همی آفرین خواند سرکش برود	شهنشاه را داد چندی درود
بزرگان برو گوهر افشاندند	که فرش بزرگش همی خواندند

پادشاهی خسرو پرویز

بخش ۷۰ - داستان باربد رامشگر



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

چو شد سال شاهیش بر بیست و هشت	همی هر زمان شاه برتر گذشت
ز درگاه آگاه شد باربد	کسی را نشد بر درش کار بد
گزیدست رامشگری در نهان	بدو گفت هر کس که شاه جهان
ترا بر سر سرکش افسر کند	اگر با تو او را برابر کند
و گر چه نبودش بچیزی نیاز	چو بشنید مرد آن بجوشیدش آز
همی کرد رامشگران را نگاه	ز کشور بشد تا بدرگاه شاه
بزخم سرود اندرو خیره شد	چو بشنید سرکش دلش تیره شد
درم کرد و دینار چندی نثار	بیامد بدرگاه سالار بار
که از من بسال و هنر برترست	بدو گفت رامشگری بر درست
که ما کهنه گشتیم و او نو شود	نباید که در پیش خسرو شود
ز رامشگر ساده بر بست راه	ز سرکش چو بشنید دربان شاه
همش کار بد بود و هم بار بد	چو رفتی بنزدیک او بار بد
نه نیزش بدی مردمی خواستار	ندادی ورا بار سالار بار
ابا بربط آمد سوی باغ شاه	چو نومید برگشت زان بارگاه
شد از دیدنش بار بد شادکام	کجا باغبان بود مردوی نام
دو هفته بیودی بدان جشنگاه	بدان باغ رفتی به نوروز شاه
هم آن روز با مرد همبوی شد	سبک باربد نزد مردوی شد
که گویی تو جانی و من کالبد	چنین گفت با باغبان باربد

کنون آرزو خواهم از تو یکی	کجا هست نزدیک تو اندکی
چو آید بدین باغ شاه جهان	مرا راه ده تا ببینم نهان
که تا چون بود شاه را جشنگاه	ببینم نهفته یکی روی شاه
بدو گفت مردی کایدون کنم	ز مغز تو اندیشه بیرون کنم
چو خسرو همی خواست کاید به باغ	دل میزبان شد چو روشن چراغ
بر بارید شد بگفت آنک شاه	همی رفت خواهد بران جشنگاه
همه جامه را بارید سبز کرد	همان بربط و رود ننگ و نبرد
بشد تا بجایی که خسرو شدی	بهاران نشستنگهی نو شدی
یکی سرو بد سبز و برگش گشن	و را شاخ چون رزمگاه پشن
بران سرو شد بربط اندر کنار	زمانی همی بود تا شهریار
ز ایوان بیامد بدان جشنگاه	بیاراست پیروزگر جای شاه
بیامد پری چهره میگسار	یکی جام بر کف بر شهریار
جهاندار بستد ز کودک نبید	بلور از می سرخ شد ناپدید
بدانگه که خورشید برگشت زرد	همی بود تا گشت شب لاژورد
زننده بران سرو برداشت رود	همان ساخته پهلوانی سرود
یکی نغز دستان بزد بر درخت	کزان خیره شد مرد بیدار بخت
سرودی به آواز خوش برکشید	که اکنون تو خوانیش داد آفرید
بماندند یک مجلس اندر شگفت	همی هر کسی رای دیگر گرفت
بدان نامداران بفرمود شاه	که جویند سرتاسر آن جشنگاه
فراوان بجستند و باز آمدند	بنزدیک خسرو فراز آمدند
جهان دیده آنکه ره اندر گرفت	که از بخت شاه این نباشد شگفت
که گردد گل سبز رامشگرش	که جاوید بادا سر و افسرش
بیاورد جامی دگر میگسار	چو از خوب رخ بستد آن شهریار

زنده دگرگون بیاراست رود	بر آورد ناگاه دیگر سرود
که پیکار گردش همی خواندند	چنین نام ز آواز او راندند
چو آن دانشی گفت و خسرو شنید	به آواز او جام می درکشید
بفرمود کاین را بجای آورید	همه باغ یک سر بیای آورید
بجستند بسیار هر سوی باغ	ببردند زیر درختان چراغ
ندیدند چیزی جز از بید و سرو	خرامان بزیر گل اندر تذرو
شهنشاه پس جام دیگر بخواست	بر آواز آن سر بر آورد راست
بر آمد دگر باره بانگ سرود	همان ساخته کرده آواز رود
همی سبز در سبز خوانی کنون	برین گونه سازند مکر و فسون
چو بشنید پرویز بر پای خاست	به آواز او بر یکی جام خواست
که بود اندر آن جام یک من نبید	بیک دم می روشن اندر کشید
چنین گفت کاین گر فرشته بدی	ز مشک و ز عنبر سرشته بدی
و گر دیو بودی نگفتی سرود	همان نیز نشناختی زخم رود
بجویید در باغ تا این کجاست	همه باغ و گلشن چپ و دست راست
دهان و برش پر ز گوهر کنم	برین رود سازانش مهتر کنم
چو بشنید رامشگر آواز اوی	همان خوب گفتار دمساز اوی
فرود آمد از شاخ سرو سهی	همی رفت با رامش و فرهی
بیامد بمالید بر خاک روی	بدو گفت خسرو چه مردی بگوی
بدو گفت شاهها یکی بندهام	به آواز تو در جهان زندهام
سراسر بگفت آنچه بود از بنه	که رفت اندر آن یک دل و یک تنه
بدیدار او شاد شد شهریار	بسان گلستان بماه بهار
بسرکش چنین گفت کای بدهنر	تو چون حنظلی بار بد چون شکر
چرا دور کردی تو او را ز من	دریغ آمدت او درین انجمن

همان جام یاقوت بر سر کشید	به آواز او شاد می درکشید
دهانش پر از در خوشاب کرد	برین گونه تا سر سوی خواب کرد
یکی نامداری شد از مهتران	بید باربد شاه رامشگران
مبادا که باشد ترا یار بد	سر آمد کنون قصه باربد

پادشاهی خسرو پرویز

بخش ۷۱



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

از ایوان خسرو کنون داستان	بگویم که پیش آمد از راستان
جهان بر کهان و مهان بگذرد	خردمند مردم چرا غم خورد
بسی مهتر و کهتر از من گذشت	نخواهم من از خواب بیدار گشت
همانا که شد سال بر شست و شش	نه نیکو بود مردم پیر کش
چو این نامور نامه آید بین	ز من روی کشور شود پر سخن
ازان پس نمیرم که من زنده‌ام	که تخم سخن من پراگنده‌ام
هر آنکس که دارد هش و رای و دین	پس از مرگ بر من کند آفرین
کنون از مداین سخن نو کنم	صفت‌های ایوان خسرو کنم

ساختن خسرو ایوان مداین را

چنین گفت روشن دل پارسی	که بگذاشت با کام دل چار سی
که خسرو فرستاد کسها به روم	به هند و به چین و به آباد بوم
برفتند کاریگران سه هزار	ز هر کشوری آنک بد نامدار
از یشان هر آن کس که استاد بود	ز خشت و ز گچ بر دلش یاد بود
چو صد مرد بیرون شد از رومیان	ز ایران و اهواز و ز هر میان
از یشان دلاور گزیدند سی	از ان سی دو رومی و دو پارسی
بر خسرو آمد جهان دیده مرد	برو کار و زخم بنا یاد کرد
گرانمایه رومی که بد هندسی	بگفتار بگذشت از پارسی

بدو گفت شاه این ز من در پذیر	سخن هرچ گویم ز من یاد گیر
یکی جای خواهم که فرزند من	همان تا دو صد سال پیوند من
نشیند بدو در نگرده خراب	ز باران و ز برف و ز آفتاب
مهندس بپذیرفت ایوان شاه	بدو گفت من دارم این دستگاه
فرو برد بنیاد ده شاه رش	همان شاه رش پنج کرده برش
ز سنگ و ز گچ بود بنیاد کار	چنین باید آن کو دهد داد کار
چو دیوار ایوانش آمد بجای	بیامد ببیش جهان کدخدای
که گر شاه بیند یکی کاردان	گذشته برو سال و بسیار دان
فرستد تنی صد بدین بارگاه	پسندیده با موبد نیک خواه
بدو داد زان گونه مردم که خواست	برفتند و دیدند دیوار راست
بریشم بیاورد تا انجمن	بتابند باریک تابی رسن
ز بالای آن تاب داده رسن	بپیمود در پیش آن انجمن
رسن سوی گنج شهنشاه برد	ابا مهر گنجور او را سپرد
و زان پس بیامد به ایوان شاه	که دیوار ایوان بر آمد بماه
چو فرمان دهد خسرو زودیاب	نگیرم برین کار کردن شتاب
چهل روز تا کار بنشیدم	ز کاریگران شاه بگزیندم
چو هنگامه زخم ایوان بود	بلندی ایوان چو کیوان بود
بدان زخم خشمت نباید نمود	مرا نیز رنجی نباید فزود
بدو گفت خسرو که چندین زمان	چرا خواهی از من تو ای بدگمان
نباید که داری ازین دست باز	به آرم بودن بیامد نیاز
بفرمود تا سی هزارش درم	بدادند تا او نباشد دژم
بدانست کاریگر راستگوی	که عیب آورد مرد دانا بروی
که گیرد بران زخم ایوان شتاب	اگر بشکند کم کند نان و آب

چنان شد کزان پس کس او را ندید	شب آمد بشد کارگر ناپدید
بگوینده بر خشم فرعان بریخت	چو بشنید خسرو که فرعان گریخت
چرا پیش ما در فزونی نمود	چنین گفت کان را که دانش نبود
همه رومیان را بزندان برند	بفرمود تا کار او بنگرند
گج و خشت و سنگ گران آورید	دگر گفت کاریگران آورید
ز بوم و بر شاه شد ناپدید	بجستند هر کس که دیوار دید
همی گوش و دل سوی اهواز داشت	به بیچارگی دست ازان بازداشت
نماند چنان کار بی بر بسی	کزان شهر کاریگر آید کسی
ندیدند کاریگری بی همال	همی جست استاد آن تا سه سال
بسال چهارم پدید آمد اوی	بسی یاد کردند زان کار جوی
بخسرو رسانید زو آگهی	یکی مرد بیدار با فرهی
بدو گفت شاه ای گنهکار مرد	هم آنگاه رومی بیامد چو گرد
چه گفتمی که پیش آمد آموزشت	بگو تا چه بود اندرین پوزشت
فرستد مرا با یکی استوار	چنین گفت رومی که گر شهریار
بیپوش بجا آید افروزشم	بگویم بدان کاردان پوزشم
گرانمایه استاد با نیک خواه	فرستاد و رفتند ز ایوان شاه
همان مرد را نیز با خویشتن	همی برد دانای رومی رسن
کم آمد ز کار از رسن هفت رش	ببیمود بالای کار و برش
بگفت آنک با او بیامد به راه	رسن باز بردند نزدیک شاه
برآوردمی بر سر ای شهریار	چنین گفت رومی که از زخم کار
نه من ماندمی بر در شهریار	نه دیوار ماندی نه طاق و نه کار
کسی راستی را نیارد نهفت	بدانست خسرو که او راست گفت
بداندیش گر بی گزندان بدند	رها کرد هر کو بزندان بدند

بزندانیان چیز بسیار داد	مر او را یکی بدره دینار داد
بکردار آن شاه را بُد نیاز	بران کار شد روزگار دراز
پسندیده خسرو پاك رای	چو شد هفت سال آمد ایوان بجای
درم داد و دینار و کرد آفرین	مر او را بسی آب داد و زمین
بنوروز رفتی بدان جایگاه	همی کرد هر کس به ایوان نگاه
نه از کرداران پیشین شنید	کس اندر جهان زخم چونین ندید
از ان چرخ کار اندر آویخته	یکی حلقه زرین بدی ریخته
بهر مهرهای در نشانده گهر	فروهشته زو سرخ زنجیر زر
بیاویختندی ز زنجیر تاج	چو رفتی شهنشاه بر تخت عاج
بنزدیک او موبد نیک بخت	بنوروز چون بر نشستی بتخت
بزرگان و روزی دهان را بدی	فروتر ز موبد مهان را بدی
بیاراستندی همه کاریان	بزیر مهان جای بازاریان
کجا خوردش از کوشش خویش بود	فرومایه تر جای درویش بود
بسی کشته افکنده در زیر جای	فروتر بریده بسی دست و پای
کز آوازه‌ها دل بجوش آمدی	ز ایوان ازان پس خروش آمدی
مباشید تیره دل و بدگمان	که ای زبردستان شاه جهان
کند گردد اندیشه او تباه	هرانکس که او سوی بالا نگاه
هرانکس که کهتر بود بشمرید	ز تخت کیان دورتر بنگرید
کزان بگذری کرد باید نگاه	و زان پس تن کشتگان را به راه
نماندی کسی نیز در بند شاه	و زان پس گنهکار و گر بی‌گناه
ز دیبا و دینار و هر گونه چیز	به ارزانیان جامه‌ها داد نیز
که او را نبودى ز نوروز بهر	هر آن کس که درویش بودى بشهر
درمهای گنجی برافشاندند	بدرگاه ایوانش بنشانند

پیر از بیم بودی گنهکار ازوی	شده مردم خفته بیدار ازوی
منادیگری دیگر اندر سرای	برفتی گه بازگشتن بجای
که ای نامور پر هنر سرکشان	ز بیشی چه جوید چندین نشان
بکار اندر اندیشه باید نخست	بدان تا شود ایمن و تن درست
سگالید هر کار و زان پس کنید	دل مردم کم سخن مشکنید
برانداخت باید پس آنکه برید	سخنهای داننده باید شنید
ببینید تا از شما زیر کیست	که بر جان بدبخت باید گریست
هر آن کس که او راه دارد نگاه	بخسید برین گاه ایمن ز شاه
دگر هرک یازد به چیز کسان	بود چشم ما سوی آن کس رسان

پادشاهی خسرو پرویز

بخش ۷۲ - گفتار اندر بزرگی خسرو پرویز



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

کنون از بزرگی خسرو سخن	بگویم کنم تازه روز کهن
بران سان بزرگی کس اندر جهان	ندارد بیاد از کهان و مهان
هر آنکس که او دفتر شاه خواند	ز گیتیش دامن بیاید فشاند
سزد گر بگویم یکی داستان	که باشد خردمند همداستان
مبادا که گستاخ باشی به دهر	که از پای زهرش فزونست زهر
مسا ایچ با آز و با کینه دست	ز منزل مکن جایگاه نشست
سرای سپنجست با راه و رو	تو گردی کهن دیگر آرند نو
یکی اندر آید دگر بگذرد	زمانی بمنزل چمد گر چرد
چو برخیزد آواز طبل رحیل	بخاک اندر آید سر مور و پیل
ز پرویز چون داستانی شگفت	ز من بشنوی یاد باید گرفت
که چندان سزاواری و دستگاه	بزرگی و اورنگ و فرّ و سپاه
کزان بیشتر نشنوی در جهان	اگر چند پرسى ز دانا مهان
ز توران و ز هند و ز چین و روم	ز هر کشوری کان بد آباد بوم
همی باژ بردند نزدیک شاه	به رخشنده روز و شبان سیاه
غلام و پرستنده از هر دری	ز در و ز یاقوت و هر گوهری
ز دینار و گنجش کرانه نبود	چنو خسرو اندر زمانه نبود
ز شاهین و ز باز و پَران عقاب	ز شیر و پلنگ و نهنگ اندر آب
همه برگزیدند پیمان اوی	چو خورشید روشن بدی جان اوی

ز چین و ز بر طاس و ز روم و روس	نخستین که بنهاد گنج عروس
که بالاش يك تیر پرتاب بود	دگر گنج پر در خوشاب بود
همان تازیان نامور بخردان	که خضرا نهادند نامش ردان
شمارش بکردند و درماندند	دگر گنج بادآورش خواندند
تو گویی همه دیبه خسروی	دگر آنک نامش همی بشنوی
که کس را نبودی بخشکی و آب	دگر نامور گنج افراسیاب
کزان گنج بد کشور افروخته	دگر گنج کش خواندی سوخته
که گویند رامشگران سترگ	دگر آنک بدُ شادورد بزرگ
به زر اندرون رشته‌ها تافته	به زر سرخ گوهر برو بافته
که هرگز نگشتی به آواز بد	ز رامشگران سرکش و بار بد
کنیزك بکردار خرم بهار	به مشکوی زرّین ده و دو هزار
که گفתי ازان بر زمین جای نیست	دگر پیل بد دو هزار و دویست
که بر زین زرّین بدی سال و ماه	فغانستان چینی و پیل و سپاه
دو صد بارگی کان نبد در شمار	دگر اسب جنگی ده و شش هزار
عماری کش و گام زن شست و شش	ده و دو هزار اشتر بارکش
نه از پیر سر کار دانان شنید	که هرگز کس اندر جهان آن ندید
تبه شد تو تیمار و تنگی مدار	چنویی بدست یکی پیش کار
چو خواهی که یابی بداد آفرین	تو بی‌رنجی از کارها برگزین
زمانه دم ما همی بشمرد	که نیک و بد اندر جهان بگذرد
وگر چند پوینده باشی به رنج	اگر تخت یابی اگر تاج و گنج
جز از تخم نیکی نبایدت کشت	سر انجام جای تو خاکست و خشت

پادشاهی خسرو پرویز

بخش ۷۳ - در بیدادی کردن خسرو و ناسپاسی سپاه او



ویکی‌شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

بدان نامور تخت و جای مهی	بزرگی و دیهیم شاهنشهی
جهاندار همداستانی نکرد	از ایران و توران بر آورد گرد
چو آن دادگر شاه بیداد گشت	ز بیدادی کهتران شاد گشت
بیامد فرخ زاد آرمگان	دژم روی با زبردستان ژکان
ز هر کس همی خواسته بستدی	همی این بران آن برین بر زدی
بنفرین شد آن آفرینهای پیش	که چون گرگ بیداد گر گشت میش
بیاراست بر خویشتن رنج نو	نکرد آرزو جز همه گنج نو
چو بی‌آب و بی‌نان و بی‌تن شدند	ز ایران سوی شهر دشمن شدند
هر آن کس کزان بتری یافت بهر	همی دود نفرین بر آمد ز شهر
یکی بی‌هنر بود نامش گراز	کزو یافتی خواب و آرام و ناز
که بودی همیشه نگهبان روم	یکی دیو سر بود بیداد و شوم
چو شد شاه باداد بیدادگر	از ایران نخست او بیچید سر
دگر زاد فرخ که نامی بدی	بنزدیک خسرو گرامی بدی
نیارست کس رفت نزدیک شاه	همه زاد فرخ بدی بار خواه
شهنشاه را چون پر آمد قفیز	دل زاد فرخ تبه گشت نیز
یکی گشت با سالخورده گراز	ز کشور بکشور بییوست راز
گراز سپهد یکی نامه کرد	بقیصر و را نیز بد کامه کرد
بدو گفت برخیز و ایران بگیر	نخستین من آیم ترا دستگیر

فراز آورید از در رزمگاه	چو آن نامه برخواند قیصر سپاه
بیامد سوی مرز آباد بوم	بیاورد لشکر هم آنگه ز روم
برگشتن سپاه ایران از خسرو و رها کردن شیرویه از بند	
همی داشت آن کار دشوار خوار	چو آگاه شد زان سخن شهریار
که گفته ست با قیصر رزمساز	بدانست کان هست کار گراز
همی داشت آن نامور شاه سست	بدان کش همی خواند و او چاره جست
ز درگاه او هم ز گردنکشان	ز پرویز ترسان بد آن بدنشان
هر آنکس که بودند ز ایران سران	شهنشاه بنشست با مهتران
فراوان ز هر گونه‌یی چاره جست	ز اندیشه پاک دل را بشست
یکی نامه بنوشت نزد گراز	چو اندیشه روشن آمد فراز
ستودم ترا نزد مردان مرد	که از تو پسندیدم این کارکرد
سر قیصر آوردی اندر نشیب	ز کردارها برفزودی فریب
پر اندیشه کن رای تاریک تو	چو این نامه آرند نزدیک تو
تو با لشکر خویش بگذار پای	همی باش تا من بجنیم ز جای
شود در سخن رای قیصر تباه	چو زین روی و زان روی باشد سپاه
همه رومیان را اسیر آوریم	به ایران ورا دستگیر آوریم
سخن دان و گویا چنانچون سزید	ز درگه یکی چاره گر برگزید
همی بر بکردار کار آگهان	بدو گفت کاین نامه اندر نهان
بره بر سخن پرسد از تو بسی	چنان کن که رومیت بیند کسی
گرت نزد سالار لشکر برد	بگیرد ترا نزد قیصر برد
بگوش که من کهتری چاره جوی	بپرسد ترا کز کجایی مگوی
یکی نامه دارم بسوی گراز	بپیمودم این رنج راه دراز

گر ایدونك بستاند از تو رواست	تو این نامه بریند بر دست راست
بیازو مر آن نامه را کرد بند	برون آمد از پیش خسرو نوند
یکی مرد بطریق او را بدید	بیامد چو نزدیک قیصر رسید
دو رخ زرد و لبها شده لاژورد	سوی قیصرش برد سر پر ز گرد
ببایدت گفتن بما راه راست	بدو گفت قیصر که خسرو کجاست
ز بیمش بیاسخ دژم کرد روی	ازو خیره شد کهنتر چاره جوی
بداندیش و بد کام و بدگوی را	بجوید گفت این بلا جوی را
گشاد آنک دانا بد و راه جوی	بجستند و آن نامه از دست اوی
که آن پهلوانی بخواند درست	ازان مرز دانا سری را بجست
رخ نامور شد بکردار قیر	چو آن نامه برخواند مرد دبیر
دلیر آمدستم به دامش فراز	بدل گفت کاین بد کمین گراز
کس از پیل جنگش نداند شمار	شهنشاه و لشکر چو سیصد هزار
که تاریک بادا سرانجام اوی	مرا خواست افگند در دام اوی
شد آن آرزو بر دلش ناپدید	و زان جایگه لشکر اندر کشید
که آن نامور شد سوی روم باز	چو آگاهی آمد بسوی گراز
سواری گزید از دلیران مرد	دلش گشت پر درد و رخساره زرد
که بر من چرا گشت قیصر دژم	یکی نامه بنوشت با باد و دم
مرا کردی اندر جهان چاره جوی	از ایران چرا بازگشتی بگوی
دلش گردد از من پر از درد و کین	شهنشاه داند که من کردم این
ز لشکر گرانمایه‌ای برگزید	چو قیصر نگه کرد و آن نامه دید
کزان ایزدت کرده بد بی‌نیاز	فرستاد تازان بنزد گراز
بآتش بسوزی سپاه مرا	که ویران کنی تاج و گاه مرا

کز آن نامه جز گنج دادن بیاد	نیامد مرا از تو ای بدنزاد
مرا خواستی تا بخسرو دهی	که هرگز مبادت بهی و مهی
به ایران نخواهند بیگانه‌ای	نه قیصر نژادی نه فرزانه‌ای
بقیصر بسی کرد پوزش گراز	بکوشش نیامد بدامش فراز
گزین کرد خسرو پس آزاده‌یی	سخن‌گوی و دانا فرستاده‌یی
یکی نامه بنوشت سوی گراز	که ای بی‌بهار یمن دیو ساز
ترا چند خوانم برین بارگاه	همی دور مانی ز فرمان و راه
کنون آن سپاهی که نزد تواند	بسال و بمه اورمزد تواند
به رای و بدل ویژه با قیصرند	نهانی به اندیشه دیگرند
بر ما فرست آنک پیچیده‌اند	همه سرکشی را بسیچیده‌اند
چو این نامه آمد بنزد گراز	پر اندیشه شد کهتر دیوساز
گزین کرد زان نامداران سوار	از ایران و نیران ده و دو هزار
بدان مهتران گفت یکدل شوید	سخن گفتن هر کسی مشنوید
بباشید یک چند زین روی آب	مگیرید یک سر برفتن شتاب
چو هم پشت باشید با هم‌رهان	یکی کوه کندن ز بن بر توان
سپه رفت تا خره اردشیر	هر آنکس که بودند برنا و پیر
کشیدند لشکر بران رودبار	بدان تا چه فرمان دهد شهریار
چو آگاه شد خسرو از کارشان	نبود آرزومند دیدارشان
بفرمود تا زاد فرخ برفت	بنزدیک آن لشکر شاه تفت
چنین بود پیغام نزد سپاه	که از پیش بودی مرا نیک خواه
چرا راه دادی که قیصر ز روم	بیاورد لشکر بدین مرز و بوم
که بود آنک از راه یزدان بگشت	ز راه و ز پیمان ما بر گذشت
چو پیغام خسرو شنید آن سپاه	شد از بیم رخسار ایشان سیاه

بماندند با درد و رخساره زرد	کس آن راز پیدا نیارست کرد
همی داشت از آب و ز باد راز	بیمبر یکی بد بدل با گراز
بر افروخت جانهای تاریکشان	بیامد نهانی بنزدیکشان
ندید از شما آشکارا گناه	مترسید گفت ای بزرگان که شاه
مگوئید کز ما که شد بدگمان	مباشید جز یکدل و یک زبان
بمردی همه یار هم دیگریم	وگر شد همه زیر یک چادریم
بدانست هر مهتری راز اوی	همان چون شنیدند آواز اوی
بران هم نشان پاسخ آراستند	مهان یک سر از جای برخاستند
سخنهای ایشان همه یاد کرد	بر شاه شد زاد فرخ چو گرد
که اندر شما کیست آزار جوی	بدو گفت رو پیش ایشان بگوی
به گنج و سلیح و به تاج و به تخت	که بفریفتش قیصر شوم بخت
هم از تاج و اورنگ بیزار شد	که نزدیک ما او گنهکار شد
کسی را که بودست زین سر گناه	فرستید یک سر بدین بارگاه
رخ لشکر نو ز غم شد کهن	بشد زاد فرخ بگفت این سخن
پر از درد و خامش بماندند و بس	نیارست لب را گشود ایچ کس
همی کرد گفتار ناخوب یاد	سبک زاد فرخ زبان برگشاد
نبینم کس اندر میان ناتوان	کزین سان سپاهی دلیر و جوان
بگیتی پراگنده دارد سپاه	شما را چرا بیم باشد ز شاه
که روشن کند اختر و ماه اوی	بزرگی نبینم بدرگاه اوی
مترسید یک سر ز آزار من	شما خوار دارید گفتار من
چه بر من چه بر شاه گردن فراز	بدشنام لب را گشایید باز
بدانست کان تخت نو شد کهن	هر آنکس که بشنید زو این سخن
بدشنام لبها بیاراستند	همه یک سر از جای برخاستند

بشد زاد فرخ بخسرو بگفت	که لشکر همه یار گشتند و جفت
مرا بیم جانست اگر نیز شاه	فرستد به پیغام نزد سپاه
بدانست خسرو که آن کژ گوی	همی آب و خون اندر آورد بجوی
ز بیم برادرش چیزی نگفت	همی داشت آن راستی در نهفت
که پیچیده بد رستم از شهریار	بجایی خود و تیغ زن ده هزار
دل زاد فرخ نگه داشت نیز	سپه را همه روی برگاشت نیز

پادشاهی خسرو پرویز

بخش ۷۴ - رها کردن سران شیرویه را از بند



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

بدانست هم زاد فرخ که شاه	ز لشکر همه زو شناسد گناه
چو آمد برون آن بداندیش شاه	نیارست شد نیز در پیشگاه
بدر بر همی بود تا هر کسی	همی کرد زان آزمایش بسی
همی ساخت همواره تا آن سپاه	بیچید يك سر ز فرمان شاه
همی راند با هر کسی داستان	شدند اندر آن کار همداستان
که شاهی دگر برنشیند بتخت	کزین دور شد فرّ و آیین و بخت
بر زاد فرخ یکی پیر بود	که بر کارها کردن آژیر بود
چنین گفت با زاد فرخ که شاه	همی از تو بیند گناه سپاه
کنون تا یکی شهریاری پدید	نیاری فزون زین نباید چخید
که این بوم آباد ویران شود	از اندوه ایران چو نیران شود
نگه کرد باید بفرزند اوی	کدامست با شرم و بی‌گفت‌وگویی
ورا شاد بر تخت باید نشاند	بران تاج دینار باید فشاند
چو شیروی بیدار مهتر پسر	به زندان بود کس نباید دگر
همی رای زد زین نشان هر کسی	برین روز و شب بر نیامد بسی
که برخاست گرد سپاه تخور	همه کارها زو گرفتند خوار
پذیره شدش زاد فرخ به راه	فراوان برفتند با او سپاه
رسیدند پس يك بدیگر فراز	سخن رفت چند آشکارا و راز
همان زاد فرخ زبان برگشاد	بدیهای خسرو همه کرد یاد

همی کرد خواهند شاهی بیای	همی گفت لشکر بمردی و رای
که من نیستم چامه گفت و گوی	سپهد چنین داد پاسخ بدوی
کنم بر بدان جهان جای تنگ	اگر با سپاه اندر آیم بجنگ
بنزد کنارنگ و هم پهلوان	گرامی بد این شهریار جوان
مبادا که بیند کسی تاج و گاه	چو روز چنان مرد کرد او سیاه
به بیدادگر بندگان شاد شد	نژند آن زمان شد که بیداد شد
مر او را ز ایرانیان برگزید	سخنهایش چون زاد فرخ شنید
بنزدیک آن مستمندان شویم	بدو گفت کاکنون به زندان شویم
جوان و دلیر جهانجوی را	بیاریم بی‌باک شیروی را
کزو داشتی بیشتر مغز و پوست	سپهد نگهبان زندان اوست
همی دارد آن بستگان را به زار	ابا شش هزار آزموده سوار
که کار سپهد گرفتیم خوار	چنین گفت با زاد فرخ تخوار
نماند به ایران یکی پهلوان	گرین بخت پرویز گردد جوان
نماند به ایران کسی بی‌گزند	مگر دار دارند گر چاه و بند
همی تاخت برسان آذر گشسپ	بگفت این و از جای بر کند اسپ
سپهد پذیره شدش بی‌درنگ	سپاه اندر آورد یک سر بجنگ
سپهد بجنگ اندرون کشته شد	سر لشکر نامور گشته شد
سیه گشت روز و تبه گشت کار	پراگنده شد لشکر شهریار
بدان چاره با جامه کار زار	بزدان تنگ اندر آمد تخوار
سبک پاسخش نامور باز داد	بشیروی گردنکش آواز داد
بدانگه به زندان چرا شد فراز	بدانست شیروی کان سرفراز
از اندوه چندان دلش بردمید	چو روی تخوار او فروزان بدید
رها کردن ما نه کار شماس	بدو گفت گریان که خسرو کجاست

چنین گفت با شاه زاده تخوان	که گر مردمی کام شیران مخوان
اگر تو بدین کار همداستان	نباشی تو کم گیر زین راستان
یکی کم بود شاید از شانزده	برادر بماند ترا پانزده
بشایند هر کس بشاهنشهی	بدیشان بود شاد تخت مهی
فرو ماند شیروی گریان بجای	ازان خانه تنگ بگذارد پای

پادشاهی خسرو پرویز

بخش ۷۵ - آگاه شدن خسرو از کار سپاه



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

همی بود و کس را ندادی گذر	همان زاد فرخ بدرگاه بر
بدرگاه بر بود چون پرده دار	که آگه شدی زان سخن شهریار
همی ساخت هر مهتری جای خواب	چو پژمرده شد چادر آفتاب
هر آن کس که از مهتری داشت بهر	بفرمود تا پاسبانان شهر
بدان جای شادی و آرام شاه	برفتند يك سر سوی بارگاه
دگر گونه تر کرد باید ز دوش	بدیشان چنین گفت کامشب خروش
همی کرد باید بهر پاس یاد	همه پاسبانان بنام قباد
ز سر نام پرویز بیرون کنم	چنین داد پاسخ که ایدون کنم
ز شهر و ز بازار برخاست غو	چو شب چادر قیرگون کرد نو
چو آواز دادند کردند یاد	همه پاسبانان بنام قباد
چو شیرین ببالینش بر جفته بود	شب تیره شاه جهان خفته بود
غمی گشت و زیشان دلش بر دمید	چو آواز آن پاسبانان شنید
برین داستانی بیاید زدن	بدو گفت شاهها چه شاید بدن
دلش زان سخن پر ز آزار شد	از آواز او شاه بیدار شد
چه داری بخواب اندرون گفت و گوی	بشیرین چنین گفت کای ماه روی
خروشیدن پاسبانان نیوش	بدو گفت شیرین که بگشای گوش
برخساره شد چون گل شنبلید	چو خسرو بدان گونه آوا شنید
بیایید گفتار اختر شناس	چنین گفت کز شب گذشته سه پاس

نہانی ورا نام کردم قباد	کہ این بدگھر تا ز مادر بزاد
دگر نامش اندر نہفتم ہمی	بہ آواز شیروہ گفتہ ہمی
قبادش ہمی خواند این پیش کار	ورا نام شیروی بد آشکار
و گر سوی ما چین و مکران زمین	شب تیرہ باید شدن سوی چین
ز فغفور چینی بخوہم سپاہ	بریشان بافسون بگیریم راہ
سخنہای او بر زمین خیرہ بود	ازان کاخترش بہ آسمان تیرہ بود
ہمی آمدش کار دشوار خوار	شب تیرہ افسون نیامد بکار
بر افسون ما چیرہ شد بدگمان	بشیرین چین گفت کآمد زمان
ہمیشہ ز تو دور دست بدی	بدو گفت شیرین کہ نوشہ بدی
مبادا کہ آید بدشمن نیاز	بدانش کنون چارہ خویش ساز
نہد بیگمان سوی این کاخ روی	چو روشن شود دشمن چارہ جوی
دو شمشیر ہندی و رومی کلاہ	ہم آنگہ زرہ خواست از گنج شاہ
یکی بندہ گرد و پرخاشخو	ہمان ترکش تیر و زرین سپر
بدانگہ کہ برخیزد از خواب زاغ	شب تیرہگون اندر آمد بباغ
نبد شاہ را در چمن جای تخت	بباغ بزرگ اندر از بس درخت
بجایی کزو دور بودی گذر	بیاویخت از شاخ زرین سپر
یکی تیغ در زیر زانو گران	نشست از بر نرگس و زعفران
سوی کاخ شد دشمن دیو ساز	چو خورشید برزد سنان از فراز
تہی بد ز شاہ سرافراز جای	یکایک بگشتند گرد سرای
نکرد ایچ کس یاد رنج ورا	بہ تاراج دادند گنج ورا
گرفتہ ز کار زمانہ شتاب	ہمہ بازگشتند دیدہ پر آب
کہ ہرگز نیاساید از کار کرد	چہ جوییم ازین گنبد تیزگرد
یکی را بدریا ہماہی دہد	یکی را ہمی تاج شاہی دہد

یکی را برهنه سر و پای و سفت	نه آرام و خورد و نه جای نهفت
یکی را دهد نوشه و شهد و شیر	بیوشد بدیبا و خژ و حریر
سر انجام هر دو بخاک اندرند	بتاریک دام هلاک اندرند
اگر خود نزادی خردمند مرد	نبودی و را روز ننگ و نبرد
ندیدی جهان از بنه به بدی	اگر که بدی مرد اگر مه بدی
کنون رنج در کار خسرو بریم	بخواننده آگاهی نو بریم

پادشاهی خسرو پرویز

بخش ۷۶ - گرفتار شدن خسرو پرویز به دست پسرش شیرویه



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

درخت بلند از برش سایه دار	همی بود خسرو بران مرغزار
بنان آمد آن پادشا را نیاز	چو بگذشت نیمی ز روز دراز
که نشاختی چهره شهریار	بباغ اندرون بد یکی پایکار
که شاخی گهر زین کمر بازکش	پرستنده را گفت خورشید فش
ز هر گونه مهره بسی برده رنج	بران شاخ بر مهره زر پنج
که این مهره‌ها تا کت آید بکار	چنین گفت با باغبان شهریار
دگر نان و بی‌راه جایی گذر	ببازار شو بهره‌یی گوشت خر
درم بد کسی را که بودی بکار	مر آن گوهرانرا بها سی هزار
بدان شاخ زرین ازو خواست نان	سوی نانبا شد سبک باغبان
ندانم نیارمت کردن رها	بدو نانوا گفت کاین را بها
که این را بها کن بدانش بکوش	ببردند هر دو بگوهر فروش
بدو گفت کاین را که یارد خرید	چو داننده آن مهره‌ها را بدید
برین گونه هر سال صد نو بدی	چنین شاخ در گنج خسرو بدی
گر از بنده خفته ببریده‌ای	تو این گوهران از که دزدیده‌ای
ابا گوهر و زر و با کار کرد	سوی زاد فرخ شدند آن سه مرد
سوی شهریار نو اندر کشید	چو آن گوهران زاد فرخ بدید
بریده یکی شاخ زرین کمر	بشیروی بنمود زان سان گهر
که گر زین خداوند گوهر نشان	چنین گفت شیروی با باغبان

همان را که او باشد از گوهرت	نگویی هم اکنون بیرم سرت
ز ره پوش مردی کمانی بدست	بدو گفت شاهها بیاغ اندرست
بهر چیز مانده شهریار	بیالا چو سرو و برخ چون بهار
چو خورشید تابنده در جوشنست	سراسر همه باغ زو روشنست
یکی بنده در پیش او با کمر	فروهشته از شاخ زرین سپر
مرا داد و گفتا کز ایدر بیوی	برید این چنین شاخ گوهر ازوی
هم اکنون برفتم چو باد از برش	ز بازار نان آور و نان خورش
که دیدار او در زمانه نوست	بدانست شیروی کو خسروست
چو باد دمان تا لب جویبار	ز درگاه رفتند سبید سوار
بپژمرد و شمشیر کین برکشید	چو خسرو ز دور آن سپه را بدید
همه بازگشتند گریان ز راه	چو روی شهنشاه دید آن سپاه
بسی هر کسی داستانی زدند	یکایک بر زاد فرخ شدند
بدان شاه روز بد اکنون نوست	که ما بندگانیم و او خسروست
چه در باغ باشد چه اندر نبرد	نیارد برو زد کسی باد سرد
ز درگاه او برد چندی سپاه	بشد زاد فرخ بنزدیک شاه
فراوان سخن گفت و خسرو شنود	چو نزدیک او رفت تنها بود
برین کردهها زینهارم دهد	بدو گفت اگر شاه بارم دهد
و گرنه بیویم بسوی نشست	بیایم بگویم سخن هرچ هست
نه اندوه‌گساری نه پیکار جوی	بدو گفت خسرو چه گفتی بگوی
که در کار هشیارتر کن نگاه	چنین گفت پس مرد گویا بشاه
سرانجام سیر آیی از کارزار	بران نه که کشتی تو جنگی هزار
به پیکار تو یک دل و یک تنند	همه شهر ایران ترا دشمنند
مگر کینها بازگردد بمهر	بپا تا چه خواهد نمودن سپهر

همه بیمم از مردم ناسزااست	بدو گفت خسرو که آری رواست
بمن بر مگر کامگاری کنند	که پیش من آیند و خواری کنند
دلش بد شد از روزگار کهن	چو بشنید از زاد فرخ سخن
ز گفتار ایشان بر آشفته بود	که او را ستاره شمر گفته بود
بدست یکی بنده دور از گروه	که مرگ تو باشد میان دو کوه
نشسته تو اندر میان دل به بیم	یکی کوه زرین یکی کوه سیم
زمین آهنین بخت پر کین بود	زبر آسمان تو زرین بود
سپر آسمان زرین منست	کنون این زره چون زمین منست
کزین گنجها بد دلم چون چراغ	دو کوه این دو گنج نهاده بیباغ
کجا اختر گیتی افروز من	همانا سر آمد کنون روز من
که بر تاجها بر بدی نام من	کجا آن همه کام و آرام من
پر از درد شد جان تاریک اوی	ببردند پیلی بنزدیک اوی
ز باغش بیاورد لشکر به راه	بر ان کوهه پیل بنشست شاه
که ای گنج اگر دشمن خسروی	چنین گفت زان پیل بر پهلوی
که امروز در دست آهرمنم	مکن دوستی نیز با دشمنم
نهان باش و منمای رویت بکس	بسختی نبودیم فریادرس
کزو هیچ بر بد مکن نیز یاد	بدستور فرمود زان پس قباد
بدان خانه رهنمونش برند	بگو تا سوی طیسفونش برند
نباید نماید کس او را گزند	بباشد به آرام ما روز چند
گلینوش را با سواری هزار	بروبر موکل کند استوار
شد آن شاه را سال بر سی و هشت	چو گردنده گردون بسر بر بگشت
گه آتش و مرغ بریان و می	کجا ماه آذر بدی روز دی
به آرام بر تخت بنشست شاد	قباد آمد و تاج بر سر نهاد

ز ایران برو کرد بیعت سپاه	درم داد يك ساله از گنج شاه
نبد پادشاهیش جز هفت ماه	تو خواهیش ناچیز خوان خواه شاه
چنین است رسم سرای جفا	نباید کزو چشم داری وفا